

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : اسیر درون

نویسنده : خانومی

انتشار از : بوک ۴

(www.Book4.iR)

منبع: نودهشتیا

امروز از آن جمجمه های لعنتی سرت ، همان ها که انگار با زمان هم سر جنگ دارند ، الحق که مقاومت شان ستودنیست ، چرا که برای تمام نشدن ، حتی با عقربه های ساعت هم دست به یقه شده اند و در این بین ، انسان هیچ چاره ای جز سرگرم کردن خودش ندارد.....

نیم ساعتی هست که روی کانای پل و پنکی خودم ، دراز کشیده ام ، چشمها یم روی قاب عکس مامان و بابا میخ شده است ، پوزخندی روی لبم نقش بست چرا در این عکس دو نفره هم اثری از من نیست ؟
یعنی چه کسی این عکس بسیار خندان را ، آنهم بدون حضور من ! از آنها گرفته است ؟

بابا دستش را دور شانه مادرم حلقه کرده و او هم سرش به سمت شانه های پدرجان متمايل است ، در پشت چهره شادشان انگار هیچ غمی وجود ندارد ، گویی در این دنیای دو نفره ، فقط من ! یک موجود اضافی و بی مصرفم که اگر هم نباشم ، خلی در چرخه زندگیشان وارد نمیشود.....

آهی از سر سوز ، کشیدم ، دوباره سردردم شروع شده بود ، با دست شقیقه هایم را ماساژ دادم اما فایده ای نداشت ، طبق عادت همیشگی ، گوشت بین انگشت شست و اشاره ام را گاز گرفتم تاکمی آرام بگیرم صدای آلام گوشی ، توجه ام را به خود جلب کرد ، دکمه "snooze" را زدم و با خود فکر کردم اگر یاد اوری نمی شد ، باز هم به خاطر می آوردم که امروز مهمان دارم ؟

البته نوشین که غریبه محسوب نمی شد ، هفته ای هفت روز را در خانه خاموش من ، پلاس بود ، امروز هم به رسم تمام روزهای کسالت اورم ، از او خواسته بودم کنارم باشد و طبق معمول همیشه با کمال میل قبول کرده بود . سلانه سلانه ، به سمت آشپزخانه رفتم ، دست به سیاه و سفید نزد بودم ، چای ساز را روشن کردم که ناگهان صدای زنگ ایفون میخکوبم کرد!

نوشین و پریده همیشه مانند جن سر می رسید ، عیبی ندارد... چه بهتر ! به بهانه سر دردم حسابی از خودش کار می کشیدم ، با این فکر خیثانه ، لبخندی شیطنت امیز روی لبها یم نقش بست
نگاهی به آینه قدی ام انداختم ، چهره سرد و بی آرایشم فقط دو دندان نیش کم داشت تا شبیه خون اشام ها به نظر برسم ! گرچه نوشین معتقد بود که خیلی به "الینا گیلبرت" شبیه هستم ، همان دختری که در سریال خاطرات یک خون اشام *، دو برادر برسرش به جان هم افتاده بودند ، البته بی راه هم نمیگفت ، ظرافت صورتم ، چشمها مشکی و موهای صافی که داشتم ، مرا بسیار به او شبیه کرده بود...
موهایم را با کش بسته بودم و پیراهن سفید بلندی تنم بود که اتفاقا اصلا به اندام ظریف و "الینا" گونه ام نمی آمد و بیشتر مناسب خانمهای باردار بود!

با بی تفاوتی ، شانه ای بالا انداختم و خودم را به درب رساندم ، از دریچه چشمی به بیرون نگاه کردم اما ندیدمش ، پدر سوخته عادتش بود ، یا انگشتش را روی دریچه میگذاشت که دیده نشود و یا کنار می ایستاد تا مرا سکته دهد !
بارها گفته بودم که من در این خانه تنها هستم ولی ، آدم نمی شد .

پوفی کردم و درب را به سرعت گشودم اما با دیدن فردین ، به یکباره خشکم زد !

•*

اشاره به سریال the vampire Diaries داستانی برگرفته از سری کتاب های "دفترچه های خاطرات خون آشام" نوشته ای ال جی اسمیت (L J Smit) می باشد که چهار کتاب آن در سال 1991 و کتاب پنجم آن در سال 2009 منتشر شد و سریالی که از روی آن ساخته شده هم اکنون در حال پخش است

آب دهانم را قورت دادم ، این بی ملاحظه گی هایم ، بالاخره کار دستم می داد ، فردین با لبخند نگاهم کرد به گونه ای که ، ردیف دندان های بالایی اش کاملا نمایان شد ، سرش را به یک طرف کج گرفت و گفت:

-سلام-

با چشمها گشاد شده نگاهش کردم ، تازه یادم افتاد که با چه ریخت و قیافه ای مقابلش ظاهر شدم ، نگاهش روی تنم لغزید ، چندشم شد ، خیلی سریع پشت درب سنگر گرفتم و با لحنی طلبکار گفتم:

-باز چی شده ؟

اخمی مصنوعی بر چهره نشاند:

-جواب سلام آدم اینه ؟

سردردم لحظه به لحظه بیشتر می شد ، پلک زدم و ناخود آگاه دستم را روی شقیقه هایم گذاشت ، پرسید:

-سونیا ؟ حالت خوبه ؟

دیدنش همیشه کلافه ام میکرد:

-چی می خوای فردین ؟

دستش را روی درب گذاشت ، انگار هیچ عجله ای ندارد:

-دعوتم نمیکنی خونت ؟

تقریبا فریاد کشیدم:

-فردین !

هر دو دستش را به حالت تسلیم بالا آورد:

-خیلی خب ، چرا میخوری آدمو ؟ مامان گفت برای شام بیای پیش ما که تنها نباشی
بالاصله گفتم:

-از خاله تشکر کن ، اما امشب مهمون دارم

ابروهای بهم پیوسته اش بالا پرید و با حرص گفت:

-جدی ؟ کیه مهمونت ؟ پس واجب شد منم زیارت شون کنم
بی دعوت ، پا گذاشت داخل خانه ام ، خیلی پر رو تراز این حرفا بود ، جلوتر رفتم و راهش را سد کردم ، حالا فاصله بینمان به اندازه یک بند انگشت بود ، سرم را بالا گرفتم و با خشم به چشمها یاش زل زدم:

-لازم نکرده!

میخواستم درب را بیندم که مج دستم را گرفت ، ضربان قلبم به شدت بالا رفت ، تلا کردم ، صورتش را نزدیکتر آورد و اهسته زمزمه کرد:
سونیا ؟

احساس کردم به یکباره ، قدر تم چندین برابر شد ، با تمام توانم مج دستم را ازاد کردم و هر دو دستم را گذاشتم روی
قفسه سینه اش و هولش دادم ، چند قدم به عقب رفت ، نمیدانم شاید هم خودش میخواست تسلیم شود:
-بیرون!

منتظر عکس العملش نماندم و درب را جلوی صورتش ، محکم به هم کوبیدم و خودم پشت آن پناه گرفتم ، قفسه سینه
ام به شدت بالا و پایین میرفت ، با هر کوشش قلبم ، موجی از جریان خون به صورتم می دوید و حس میکردم ، داخل
سرم دارکوبی نشسته و مرتب نوک می زند ، چند تقه ای به درب خورد ، گوشها یم را گرفتم اما صدای بلند فردین ،
میان همهمه آشفته ذهنیم ، طنین انداز شد:
-بالاخره یه روزی رامیت میکنم!

همانجا کنار درب سُر خوردم پایین ، مامان و بابا دلشان خوش بود که اگر همسایه خاله روح انگیز باشم ، دیگر نام توی
روغن است زیرا چهار چشمی مراقبم هستند و آنها می توانند با خیال راحت به رستوران فصلی شان در کانادا رسیدگی
کنند و دیگر دغدغه فکری از جانب من نداشته باشند!
نمیدانم کجای کار اشتباه بود ، شاید اگر من هم در ازمون کارگزاری بورس قبول نمی شدم حالا من هم کنار آنها
مشغول گرفتن سفارش از مشتریان بودم...

خودم را در حالی که لباس یک پیشخدمت بر تن کرده ام ، به همراه کالاه و روپوش مخصوص تصور کردم ! خنده ام
گرفت ، شش سال درس بخوانم و بشوم فوق لیسانس مدیریت مالی بعد هم بروم جلوی چند مشتری خارجی خم و
راست شوم و آنها هم بعد از خوردن غذای لذیذ ایرانی ، با دستمال چربی اطراف دهانشان را بگیرند و چند متلک هم به
زبان خودشان به من حواله کنند ، اخر سر هم چند اسکناس بگذارند روی میز و آنوقت ، من بمانم و یک میز پر از
ظرفهای کثیف و باز مشتری بعدی....

نه ! ترجیح می دادم حالا که چندین سال از بهترین سالهای جوانی ام ، به درس خواندن گذشته بود ، از تلاش و
کوشش خود ، برای خودم کسی شوم ، مامان و بابا هم بعد از کلی اصرار و پافشاری ، دیگر بی خیال شدند ، هنوز حرف
مادرم را درروز اخر خوب به خاطر دارم که می گفت " باشه بمون ببینم به کجا میرسی ؟ هرچی منو ببابات درس
خوندیم و کسی شدیم ، تو هم میشی ! خود دانی سونیا "!

بابا هم نهایت محبتش بمن ، خرید اپارتمانی بین گوش خاله روحی بود و انتقال من به اینجا ، طلفک خبر نداشت که
با وجود فردین ، اسایش بر من حرام شده !

صدای زنگ آیفون ، مرا از گرداد افکارم بیرون کشید ، سریع از جابرخاستم ، چشمانم سیاهی رفت و پشت سرم تیر
کشید ، به زحمت تعادلم را حفظ کردم و از دریچه به بیرون نگاهی انداختم ، نوشین زبانش را بیرون آورده بود ، در دل

"خاک برسری " تارش کدم و درب را گشودم:

-سلام سلام ، برو اون طرف ترکیدم!

مهلت نداد دهانم را باز کنیم در یک چشم بر هم زدن سه تارش را توی بغلم گذاشت و به سمت سرویس های بهداشتی دوید . همین که خواستم درب را بیندم ، چشم خورد به فردین ! کنار راه پله ها دست به سینه ایستاده بود و تماشایم می کرد . درب را محکم بستم ، تحمل نکرده بود ، خیلی دلش می خواست بداند مهمانم کیست ، اسمش را گذاشته بودم " داروغه " واقعا هم برازنده اش بود!

نوشین از دستشویی بیرون آمد و با حوله ، دست و صورتش را خشک می کرد ، سه تارش را روی سنگ اپن گذاشتم و پرسیدم:

-مگه روز جمعه هم کلاس دارین ؟

هیکل تپلش را روی مبل رها کرد:

-آخیش چقدر خستم ، نه امروز تمرین گروه همنوازی داشتیم

یکی مثل من که نمیدانست اوقات فراغتش را چطور پر کند ، یکی هم مثل نوشین که اصلا وقت خالی نداشت ، حتی روزهای تعطیل:

-چی میخوری ؟ چای یا شربت ؟

-شربت ، خنک باشه مرسى

چشمانم را برایش از حدقه در اوردم:

-خونه ای ؟ ماشینی ؟ شوهری چیزی نمیخوابی ؟

خندید:

-از اون شوهرایه دونه لطفا!

-پر رو

دو لیوان شربت ریختم و رو به رویش نشستم ، نوشین گفت:

-باز که این پسره مزلف ، اطراف خونت می پلکید ؟

نفسیم را پر صدا فوت کردم:

-اره ، او مده بود و اسه شام دعویم کنه

فاسق را برداشت و در حالی که شربتیش را هم می زد گفت:

-خوشیم میاد که از رو هم نمی رو بچم

پوزخندی زدم:

-نه پر رو ترا این حرفهایست ، تو چه خبر ؟

لب های غنچه اش به اطراف کش آمد ، یک قلپ از شربت خورد و گفت:

-خبر که زیاده !

می دانستم هر روزی که کلاس سه تار می رود دست خالی بر نمیگردد ، قرار بود من هم برخی از جلسات کلاس ،

کنارش باشم ، با چیزهایی که همیشه تعریف می کرد ، حس فضولی ام شدیدا گل کرده بود :
-به به خیلیم خوب

بی صدا شربتش را هم می زد ، انگار پرت شده بود به عالم هپروت :
-با تو ام ؟

-ها ؟ هیچی ، باز امین گیر داد بهم ، اونم جلوی همه بچه ها !
سوت کشیدم :

-خب دیگه ، درس معلم ار بود زمزمه محبتی جمعه به مکتب اورد طفل گریز پای را

-خفه سونی ، امین فقط استادمه

-اره جون عمت ، فقط یه کوچولو ، عاشق شاگردش شده

-گمشو

پا روی پا انداختم :

-باز چی گفتہ بهت ؟

شربتش را روی میز گذاشت ، تازه یادش آمد که روسری اش را از سر بردارد ، برعکس من که موها یم لخت و صاف بود ، موهای نوشین ، بسیار مواج و زیبا بود ، وقتی حلقه های درشتش را روی شانه رها میکرد ، زیبایی اش چندین برابر می شد :

-امروز بهم گفت صباح زود اگه تمرين کنی اثرش بیشتره ، منم گفتم چشم استاد امتحان می کنم بعد یهו جلوی بچه ها گفت یه وقت وسط تمرين بهم فکر نکنی ها ؟ حواس است فقط به تمرينست باشه خوب تمركز کن !

ابروها یم بالا رفت :

-عجب !

-اینقدر حرصم گرفت ، بچه ها یه جوری چپ چپ نگام کردن که نگو ، خیلی خجالت کشیدم

-لابد دلش خوشه که شاید تو هم نسبت بهش یه حسی داشته باشی ، خب تو چی گفتی در جوابش ؟

-هیچی ، گفتم استاد موضوع برای فکر کردن زیاده چرا به شما فکر کنم ؟

-خاک تو سرت احمق !

دلخور و متعجب گفت :

-سونی ؟

-سونی و درد ، چرا زدی تو پرسش ؟

لبهایش اویزان شد :

-خب زشت بود ، بچه ها چی فکر

-ول کن بابا ، به جهنم که چی فکر می کنن ؟ امین پسر خوبیه ، هنرمندم که هست دیگه چی می خوای ؟ مگه خودت نمیگی دخترابراش سر و دست میشکن ؟

-چرا ولی

-پس بیند دهنتو

چشمهاش را ریز کرد:

-چته امروز باز اعصاب نداری پاچه می گیری ؟

-سرم خیلی درد میکنه !

-دوباره ؟ چرا نمی دی دکتر ؟

بی توجه به سوالش ، رفتم سر یخچال و دو قرص دیگر برداشتیم و با شربت سر کشیدم . نوشین گفت:

-عین نقل و نبات فقط قرص بخور دیوونه

شانه هایم را بالا انداختم و دوباره چشمهاش را روی قاب عکس مامان و بابا خیره ماند ، بیکسی هم درد بزرگی است....

کش و قوسی به تن خسته ام دادم ، آفتاب از لای پرده ، روی پلک هایم سنگینی می کرد . یک تای چشمهاش را باز کردم ، نگاهم روی ساعت کنار پاتختی میخ شد ، خدای من ؟ هفت و بیست دقیقه صبح ! مانند برق و باد از جا پریم ، دست و صورتم را شستم و لباس پوشیدم ، هنوز ته مانده هایی از سردرد روز گذشته ، به یادگار مانده بود ، چند عدد بیسکویت و یک لیوان شربت را به عنوان صباحانه قورت دادم و به سرعت از اپارتمن خارج شدم.

فردین ، شیشه های 206 دلفینی اش را برق می انداخت ، بالاخره خاله و نادرخان را مجبور کرده بود برایش ماشین بخرند ، طفلک شوهر خاله ام معلم بازنیشته بود اما فردین ، اصلا ملاحظه جیبشان را نمی کرد ، عشق ماشین بودو سرعت ! مانند اکثر جوان های همسن و سالش فقط جلوی پایش را می دید نه چند قدم آنطرف ترا ...

اقا نادر تمام پس اندازش را برای فردین کنار گذاشته بود ، هر طور شده یک مغازه لوازم و تجهیزات کامپیوتوری برایش دست و پا کرد ، گرچه تنها پسرش اصلا دل به کار نمی داد ولی خب ، دلشان خوش بود به اینکه اگر لیسانس کامپیوتور را با هزار پارتی بازی و بدبوختی گرفته است ، حد اقل حالا ، شغلی متناسب با رشته تحصیلی اش دارد.

خاله روحی بعد از فوت دخترش فریماه ، که در سن چهار ده سالگی در اثر ابتلا به سلطان خون از دنیا رفته بود ، تا مدت ها دچار افسردگی شدید شد ، فریماه دختری بود عاقل ، فهمیده و بسیار کوشانه ای بود ، گلچین روزگار خیلی زود پر پرش کرد.

از آن روز به بعد فردین شد یکی یکدانه خانه ، خاله جان ، تمام زندگیش را به پای تنها فرزندش گذاشت و هر چه می خواست ، در اختیارش قرار می داد و نتیجه اش هم شد اینکه ، فردین بسیار خود خواه و بی ملاحظه رفتار کند و نسبت به همه چیز و همه کس احساس مالکیت کند ، از جمله خود من !

دل نمی خواست سر صبح با او همکلام شوم ، می دانستم اگر چنین شود باید دوباره مثل سگ و گربه به جان هم بیفتم ! سعی کردم نا دیده اش بگیرم اما نشد که نشد.....

-سلام صبح بخیر

کیفم را روی دوش مرتب کردم:

-صبح بخیر

سرم را پایین انداختم و خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

-بیا بشین می رسونمت

انگار نه انگار که دیروز چه برخوردی با هم داشتیم ، این اخرين چیزی بود که میخواستیم ، نشستن کنار او ، داخل یک ماشین !

-موسی خودم می رم

چیزی به ساعت هشت نمونه دیرت می شه ، لج نکن بیا بشین !
ساعت ورود و خروجم را هم به خوبی می دانست ! زیر لب گفتم " داروغه " اما نشنید :

-منون ، عجله ای ندارم خودم میرم

-سونیا؟

بی آنکه نگاهش کنیم درب حیاط را باز کردم:

-باشه یه وقت دیگه

فردين را پشت سرم جا گذاشتیم ، خودم را دوان به سر خیابان رساندم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم....

خوشبختانه به موقع و قبل از شروع معاملات به شرکت رسیدم ، مینا به محض دیدنیم از جا برخاست :

-سلام

-سلام صبح بخیر ، لیست سفارشات رو میزه

سری تکان دادم و پشت میز نشستم . صندلی خالی مدیر عامل ، بدجور توی ذوق می زد ، نگاهم روی میزش چرخید ، همه چیز مرتب و دست نخورده باقی مانده بود ، انگار سالهای است که کسی پشت این میز ننشسته ، دلم گرفت ، مینا مشغول صحبت با تلفن و ثبت سفارش خرید و فروش از مشتریان بود .

-شرکت کارگزاری یارا سهم بفرمایید ؟ بله ... به نام اقای ؟ کد معاملاتی دارید ؟ چشم حتما یاد داشت میکنم ، خواهش میکنم ...

از آن جایی که رشته تحصیلی اش ریاضی بودو نامرتب با بورس ، به عنوان نیروی پذیرش مشغول فعالیت شد و من به علت قبولی در ازمون کارگزاری و دارا بودن مدرک تحصیلی مالی ، به عنوان معامله گر استخدام شده بودم ، تلفنش که تمام شد پرسیدم :

-مینا ؟ مهندس بنده ای امروزم نمیان ؟

نفس عمیقی کشید :

-نه ، دیروز مراسم ختم انعام داشتن واسه خانمش اینا دلم کباب شد ، هنوزم آن روز نحس را به خاطر دارم ، وقتی خبر سقوط هواپیمای * تهران- ارومیه " را شنیدم ، هر گز فکرش را هم نمیکردم که همسر و فرزند مدیر عامل شرکتمن ، در آن هواپیمای لعنتی باشند ، قیامتی برپا شده بود ، بعد از آن حادثه ، مهندس تا مدت‌ها با هیچکس صحبت نمیکرد ، حتی شنیدم چندین بار هم استعفای خودش را نوشته بود اما مورد موافقت قرار نگرفت ، از آن روز به بعد دل به کار نمی داد ، همه امور را سپرده بود دست من و مینا ، حتی دیگر افزایش حجم و ارزش معاملاتمان برایش اهمیت چندانی نداشت ، کمتر صحبت میکرد و بیشتر در خودش فرو رفته بود ، البته هنوز با گذشت یکسال و اندی از این ماجراهای تلغی ، داغش همچنان تازه می نمود.....

نگاهی به ساعتیم انداختم ، هشت و سی دقیقه بود و زمان اجرای سفارشات ، انگشتها یم به حالت آماده باش ، روی کیبورد قرار گرفت همه تمرکزم را جمع کردم و چشم دوختم به صفحهای خرید و فروش داخل مانیتور که یکباره درب کارگزاری با صدایی محکم باز شد....

* اشاره به پرواز شماره ۲۷۷ هواپیمایی ایران ایر پرواز مسافرتی با هواپیمای مسافربری بوینگ ۷۲۷ و متعلق به شرکت هواپیمایی ایران ایر بود که از تهران به سمت ارومیه پرواز میکرد و با ۱۰۵ سرنشین (۹۴ مسافر - ۱۱ خدمه) در نزدیکی ارومیه سقوط کرد. این قسمت از یک ماجراهی حقیقی برداشت شده است.

مردی سیه چرده و تنومند به همراه یک خانم وارد شدند ، انگار اینجا طولیه است ! نه درب زندن و نه برای ورود اجازه گرفتند . من و مینا ، حاج و واج مانده بودیم . مرد هیکلی نزدیک تر آمد و با صدای کلفتی پرسید:

-کارگزاری یارا سهم اینجاست؟

به جای من ، مینا جواب داد:

-فرمایش ؟ در ضمن بہتر بود قبل از ورود اجازه می گرفتین

همزمان با خودکار هم به قسمت ورودی اشاره کرد . ناگهان مرد تنومند یک مشت کاغذ را روی میز کوبید ! به گونه ای که از جا پریدم ، بلند گفت:

-این چیه خانم ؟

اخمهایم در هم رفت ، مقابلش ایستادم و گفتم:

-یعنی چی اقا ؟ خجالت بکش . مگه اینجا چاله میدونه اینطوری عربده می کشی ؟

انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

-باید سر شما عربده کشید . این چه مسخره بازیه راه انداختین ؟ سند سهامونگاه کنید ! هنوز پیش ماست اونوقت شما به اجازه ای سهام خانم منو فروختین ؟

نگاهم بین آن مرد وقیح و خانمیش که چادر به سر داشت و در نزدیکی اش ایستاده بود ، رفت و برگشت ، آن زن هم قیافه حق به جانبی به خود گرفته بود . سعی کردم خودم را کنترل کنم ، سفارشها ایام روز از دستم پریده بود و از سیستم معاملات عقب مانده بودم ، از خشم تمام تنم می لرزید :

-بفرمایید بشینید بینم ایشون چه سهمی داشتند ، ما بدون اجازه سهامدار اقدام به فروش سهام نمیکنیم !

رو کردم به سمت زن :

-فamil شما چیه ؟

به جای او شوهرش جواب داد:

-رضایی!

نگاهی به مینا انداختم:

-خانم صباح ، دستور فروش سهام ایشون رو پیدا کنید تا بهشون نشون بدیم که خودشون دستور فروش دادن مینا سری تکان داد و هول و دستپاچه شروع کرد به گشتن استاد و مدارک ... کاملا مشخص بود که حسابی ترسیده ، با صدایی لرزان گفت:

-ببخشید تایخ سفارشتون کی بوده ؟

زن پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-من سفارش فروش ندادم اصلا!

همزمان من و مینا به همدیگر نگاه کردیم ، شوهرش گفت :

-دیدین ؟ منکه میدونم کارتون همش کلاهبرداریه ، به چه حقی سهام مردمو میفروشین ؟ کی به شما اجازه داده ؟ آب دهانم را قورت دادم ، امکان نداشت چنین خطایی کرده باشم ، با حالتی پرسشگر به مینا خیره شدم ... نگاهش را از من دزدید و سر رسیدش را ورق زد ، بعد از چند لحظه گفت:

-ببینید اقای محترم خانم شما پنج روز پیش تلفنی تماس گرفتن و گفتن سهامشون رو بزاریم برای فروش ، اینهاش ! منم تو سفارشات تلفنی یاد داشت کردم !

خیالم راحت شد .. اما در کمال ناباوری زن شروع کرد به حاشا کردن:

-خیر ! من فقط زنگ زدم قیمت سهاممو پرسم

با خودم گفتم " حالا خر بیار و باقالی بار کن " صد بار به مینا گفته بودم دستور فروش ، حتما باید کتبی باشد ، حالا مشتری زده بود زیرش و ما توی هچل افتاده بودیم ، نباید به این راحتی ، به هر کسی اعتماد می کرد ، گفتم:

-حالا اتفاقی نیفتاده که ؟ می شه دوباره خرید

مرد دوباره فریاد کشید:

-یعنی چی خانم ؟ جمع کن این مسخره بازیارو ، قیمت سهام ما نسبت به پنج روز پیش کلی رفته روش الان کی قراره ضرر مارو جبران کنه ؟

-ببینید....

نگذاشت حرفم را ادامه دهم ، با دست محکم مانیتورم را از روی میز پایین انداخت ! صدای شکستن شیشه هایش در فضای اتاق طینی انداز شد ، مینا جیغ کشید و به سمت عقب پرید ، من اما دست و پایم سست و بی جان شده بود

... مرد همچنان فحاشی میکرد

-چه خبره اینجا ؟

همه به سمت صدا برگشتیم ... از دیدن چهره تکیده مهندس بنده ای بینهایت خوشحال شدم ، مثل همیشه قد و قامت بلندش را با کت و شلوار مشکی پوشانده بود ، ته ریش اصلاح نشده اش ، نشان از غم بزرگی داشت که با خود یدک می کشید ، چند قدم جلوتر آمد ، مینا گفت:

-اقای مهندس ایشون بدون اجازه اومدن دارن عربده کشی میکنن ، ببینید اینجا رو به چه وضعی دراوردن ؟
واقعا از مینا ، ممنون بودم که در این موقعیت زبانش هنوز از کار نیفتاده بود ، مدیر عاملمان با چشمها خشمنگین به آنها خیره شد :

-اگر نمیخواین همین الان پلیس رو خبر کنم بیاین تو اتفاقم ببینم موضوع چیه . تا بعد برسیم به خسارتن که بهمون زدین !

این را گفت و راه اتفاقش را پیش گرفت . بی آنکه متظر جواب بماند . مرد سیه چرده چشم غره ای به ما رفت و همراه خانمش ، پشت سر مهندس راه افتاد ... من و مینا هر دو نفس راحتی کشیدیم ، روی صدلى ولو شدم ، مینا گفت :

-خداروشکر فرشته نجاتمون رسید

اخم هایم در هم رفت :

-اخه چند بار باید بہت بگم مینا ؟ سفارش فروش تلفنی قبول نکن ! دیدی چه الٰم شنگه ای بپا کرد ؟

-اخه

-اخه چی ؟ اینکه مشتری چندین و چند ساله نبود که به حرفش اعتماد کنی ! می گفتی تشریف بیارید فرم پر کنید ، اونوقت حداقل یه مدرک داشتیم که امروز بزنیم توی سرش ! مردک روانی جوری رفتار میکنه انگار دزد گرفته ، فک کرده پول سپهmesh میره تو جیب ما ، بیشур !

مینا با شرمندگی گفت :

-باشه چشم ولی به خدا خودش گفت حالا که قیمتش رسیده به 700 تومان بفروشش واسم ، الان که اومنه دیده نزدیک 900 هست دندون گرد کرده !

آهی کشیدم :

-خب همین دیگه ، آدم های بی وجدان زیاد بیدا می شن ، حواستو بیشتر جمع کن نگاهی به مانیتور شکسته انداختم :

-بفرما ، اینم از سفارش امروز ، از دستمون رفت ...

-رنگت پریده ، اب قند بیارم برات ؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم :

- فقط یه لیوان آب بیار قرصمو بخورم

رفت و با یک لیوان آب برگشت ، با خنده گفت :

-ماشالا مهندس از همیشه خوش تیپ تر شده بود ، چقدر ته رسیش بهش می اومند ، دیدی عین قهرمانا سربزنگاه رسید ؟ چه جبروتی داره خدایی ، چه ابهتی ! یارو کف کرد ، خوشم اومند دمش گرم با بی تفاوتی نگاهش کردم ، همین طور داشت ادامه می داد :

-اصل ریاست از سر و روش می باره ، گاهی فکر میکنم از شکم مادر ، مدیر متولد شده قرض مسکن را توی دهانم گذاشتیم ، همچنان از وجنت و حسنات مهندس می گفت ... در همین حین مردک سیه چرده و زنش از اتفاق ریاست بیرون آمدند ، مهندس دستهایش را توی جیب فرو برد بود و با بی میلی به چرندیاتش گوش

می داد:

-شکایت نداره که ؟ خسارت شو می دم !

دیدم که کم کم کفرش بالا می آید ، با جدیت گفت:

-پولتو بزار توی جیبت اقا به اصطلاح محترم که دیگه دفعه بعد به خاطر 200 تومن همچین الهم شنگه ای بیا نکنی !

خیر پیش

مرد زیر لب غر کرد و از شرکت بیرون رفتند ... خداراشکر قائله ختم به خیر شد ، همه نفسی از سر اسودگی کشیدیم ، مینا نیشش تا بنانگوش باز شده بود اما مهندس خیلی جدی رو کرد سمت ما:

-هر دو تشریف میارید اتاق من ، همین الان !

با نفسهایی حبس شده در سینه وارد اتاق ریاست شدیم ، با دست اشاره کرد که بنشینیم ، مینا سرشن را در گریبان فرو برده بود به گونه ای که احساس کردم همین حالا ممکن است گردنش بشکند !

مهندس با قیافه ای بسیار جدی که تا به حال از او سراغ نداشتمن مشغول یاد داشت مطلبی بود ، سکوت بدی برفضا حکمرانی می کرد ، اب دهانم را اقورت دادم و به مینا خیره شدم ، در آن حال هیچ سرگرمی به جزنگاه کردن به

عکس العمل های او نداشتمن ، بالاخره مهندس خودکارش را کنار گذاشت ، انگشت هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

-خب ، می شنوم ! توضیحتون رو ؟

لب گزیدم ، حالا که آتش گرفته بود خشک و تر با هم می سوختند ، هر دو سکوت کردیم ، مهندس دوباره خودکارش را برداشت و با فواصل زمانی مساوی روی میز ضرب گرفت:

-حتما می دونستید که امروز کاملا حق با مشتری بود ! برآش کاری نداشت که همون سند رو ببره بازررسی و واسه ما شر درست کنه

صدایش بالاتر رفت:

-چند بار باید بگم حواستون رو جمع کنید خانم صباغ ؟

پلک زدم ، بالاخره صحبت هایش ، رنگ مخاطب به خود گرفت ، مینا خیلی آهسته گفت:

-ببخشید من

-من چی؟ شناسن آوردیم که بهمون خسارت زد تازه طلبکارشم شدیم و گرنه اگه مستقیم می رفت بازررسی چیکار میخواستیم بکنیم؟ همان؟ خانم صباغ ! مثل اینکه تازگیا دل به کار نمیدی ؟

به وضوح دیدم که مینا تغییر رنگ داد ، همزمان گوشی در جیب مانتو ام لرزید ، خیلی آهسته از زیر میز نگاهی به موبایلم انداختم ، نوشین بود ، خرمگس معركه ! رد تماس زدم ...

صدای مهندس بالا و بالاتر می رفت:

-اصلاً اومدیم و امروز من نمی او مدم ؟ می خواستین چیکار کنین ؟

نوشین پیام فرستاد " گوسفند کجایی؟" خنده دار بود اگر بگوییم واقعا در آن لحظه خنده ام گرفته بود ، لب هایم را محکم به هم فشردم ، فقط توانستم از زیر میز یک کلمه برایش بنویسم "جلسه" !

-خانم صدف تبار؟

از ترس همین که خواستم گوشی را داخل جیبم سُر دهم، از دستم افتاد! بلند گفتیم:

-بله؟

کمی مکث کرد، نفس عمیقی کشید:

-ازین به بعد راحب به سفارشات تلفنی با خودم هماهنگ کن

سرم را چندین بار بالا و پایین بردم:

-چشم چشم حتما

از جا برخاست:

-بسیار خب، بفرمایید سرکارتون

انگار از زندان آزاد شده باشیم، "با اجازه‌ی" کوتاهی گفتیم و طی یک عملیات زیرکانه گوشی را از روی زمین

برداشتیم و از آن اتفاقی که فضای سنگینش، نفس کشیدن را سخت کرده بود، بیرون آمدیم...

مینا با چشمانی اشکبار پشت میزش نشست، البته حق داشت، هیچ وقت ندیدم چنین برخوردی با او داشته باشد، کارمند مرتب و منظمی بود اما این بار اشتباه بزرگی مرتکب شد.

تند تنده اشکهایش را پاک می‌کرد، دلم سوخت، مانیتور خرد شده را به زحمت روی میز گذاشت و خرد شیشه‌هایش را جمع کرد، مینا با صدایی تو دماغی و چشمانی که از سرخی به خون نشسته بود گفت:

-کمک نمی‌خوای؟

آهسته گفتیم:

-نه! بسیه دیگه گریه نکن

انگار دوباره یادش آورده بودم، دوباره شروع کرد به اشک ریختن، با دست صورتش را پوشانده بود و های‌های می‌گریست، دستم را روی شانه‌هایش گذاشتیم:

-مینا جان، ولش کن دیگه، تموم شد، حالا که چیزی نشده به خیر گذشت

-به خدا خودش گفت بفروشین سهاممو

-باشه باشه، می‌دونم اونم نامردمی کرد که زد زیرش، دیگه غصه نخور
دستمالی به دستش دادم:

-می‌خوای امروز زودتر برو من هستم

بالا فاصله گفت:

-نه می‌مونم، مهندس منو می‌کشه!

همزمان بهزادی از اتفاقش بیرون آمد، نیم نگاهی به من انداخت و به مینا چند ثانیه خیره ماند، سری به نشانه تاسف تکان داد و رفت....

حالا مینا با خیال راحت تری می‌توانست اشک بریزد، یک لیوان آب برایش بردم:

-بس کن دختر جان از این مشتریا روزی هزار تا پیدا میشه تو باید خودتو بکشی؟ کاریه که شده

دستمال دیگری برداشت:

-من خیلی به کارم احتیاج دارم ، نکنه که....

میان حرفش پریدم:

-این فکرا چیه ؟ مگه به همین آسونی هاس ؟ اگه دیدی تند برخورد کرد به خاطر اینه که حساب کار دستمون بیاد ، پاشو برو خونه ، مهندس دیگه بیداش نمی شه ، خیالت راحت ، اگرم او مد می گم حالت خوب نبود خودم فرستادمت
بری

با تردید گفت:

-واقعا ؟

با آن چشمها ی متورم و بینی سرخ شده به موجود بسیار ترحم برانگیزی تبدیل شده بود:

-آره ، برو من هستم

از شدت گریه دیگر چیزی نمانده بود از حال برود ، وسایلش را جمع کرد و رفت ، هر چند خودم از شدت سردرد رو به موت بودم اما حوصله نداشتم ابغوره های مینا را جمع کنم ، خب مهندس هم حق داشت به هر حال اعتبار یک کارگزاری را نمیشد با چنین اشتباهاتی زیر سوال برد ، نمی دانم دلیل این جگر سوزی های مینا چه بود ؟
روزی که برای مصاحبه امده بود را هر گز فراموش نکرده بودم ، به همراه مادر پیرش آمده بود ، چقدر پیرزن بیچاره بیش مهندس التماس و زاری کرد گفت مینا پدر ندارد ، دستشان تنگ است با هزار بدبخشی خواهر و برادر های قد و نیم قدش را بزرگ کرده و همه امیدش به همین دختر ارشدش است ، در هر صورت فکر می کنم این خواهش و تماناها در استخدامش بی تاثیر نبود ، محل زندگیشان پایین شهر قرار داشت و من می دانستم که مینا برای آنکه ساعت هشت صباح به شرکت برسد باید ساعت شش از خانه حرکت کند ، برای همین ، گاهی که خودم بیکار تر بودم او را زودتر مرخص می کردم ، امروز هم که دل و دماغ کار کردن نداشت پس همان بهتر که نباشد.

دست تنها ، تلفن ها را جواب دادم و سفارشات را ثبت کردم ، نوشین چند بار دیگر هم تماس گرفت که جواب ندادم و چند فحش ابدار دیگر هم نوش جان کردم ، می خواستم هر طور شده امروز ، کلیه دفاتر ، سفارشات و زونکن های مشتریان را مرتب کنم ، اصلا متوجه گذر زمان نبودم ، سرم را چند دقیقه ای روی میز گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد و هنگامی بیدار شدم که سایه کسی را بالای سرم احساس کردم...

آهسته چشمها یم را باز کردم ، میان عالم خواب و بیداری ، حضور شخص دیگری در کنارم ، به خوبی احساس می شد ، می دانستم که تنها نیستم اما جرات نداشتم سرم را بالا بگیرم ، انگار کسی گلویش را صاف کرد ، به زحمت سر از روی میز برداشتیم و با دیدن مهندس درجا خشکم زد ، به لکنت افتادم:

-س...س...سلام

دست به سینه ایستاده بود و لبخند می زد ، به زحمت روی زانوها یم ایستادم و با چشم هایی گشاد شده منتظر توبیخش بودم اما مهندس با دلسوزی گفت:

-سلام ، تا این ساعت تو شرکت چیکار میکنید ؟

-منچیز ...هیچی داشتم سند ها رو مرتب می کدم ، نمی دونم چی شد ، اصلا....وای خوابم برد ببخشید
حالت نگاهش تغییر کرد:

-برو خونه استراحت کن ، امروز زیاد سرحال نبودی

تنم داغ شد ، میان آن همه هیاوه ، حواسش به من بود ؟ لبخندی زورکی رو لبهایم نشست ، زبان در دهانم مانند تکه چوبی در بیابانی بی آب و علف ، خشکید ، ناله ای شبیه "چشم" از گلوبیم خارج شد ، نفهمیدم چطور وسایلم را جمع کنم ، آن هم جلوی نگاه های خیره مدیرمان...

در سکوت به تماسایم ایستاده بود ، مثل یک مرغ سرکنده و بی هدف ، از این طرف به آن طرف می رفتم ، اما او انگار به تماسای تئاتر آمده ، دست هایش را روی سینه قلاب کرده بود و چشم از من بر نمی داشت ، من هم هر چند ثانیه یک بار نیم نگاهی به او می انداختم اما می دیدم که همانطور خیره مانده !

همین که خواستم از کنارش رد شوم ، کیف از روی دوشم بر زمین افتاد ، هر دو باهم خم شدیم و به سمت کیف دست دراز کردیم ، آنقدر نزدیک هم بودیم که بازوها یمان بر هم مماس شد ، خودم را خیلی سریع عقب کشیدم و او نگاهش را از من دزدید ، کیفم را برداشت و به دستم داد ، تشکر کردم:

-با اجازتون

-صبر کن می رسونمت

تقریبا به التماس افتادم:

-نه منون خودم می رم

انگار اصلا صدایم را نمی شنید ، با خونسردی تمام ، لامپ را خاموش کرد و من خودم را در استانه درب خروجی دیدم اما بی ادبی بود اگر مانند دزد فرار می کردم ، همانجا ایستادم ، اما او هیچ عجله ای نداشت ، کلید ها را از جیبش بیرون کشید ، درب را قفل کرد و رو کرد سمت من:

-بریم

می خواستم دوباره تعارف کنم ، هر چند جمله هایش کاملا امری بود ، اما گفتم:

-مزاح نمی شم خودم...

-باهاش حرف دارم

دیگر خلع سلاح شده بودم ، راه افتاد و رفت ، چقدر عجیب و غریب شده بود ، هزار بار خودم را لعنت کردم که آخر چرا باید تا دیر وقت می ماندم ؟ ای کاش من هم ، همراه مینا رفته بودم ، عجب روز نحسی بود امروز!...

مانند بره ای مطیع داخل ماشینش نشستم ، آن هم روی صندلی عقب ! از توی آینه نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-خونتون کدوم مسیره ؟

آدرس دادم و خودم را با موبایل سرگرم کردم ، داشتم فحش های نوشین را بالا و پایین می کردم که شروع کردبه صحبت:

-امروز خیلی تند رفتم می دونم ، ولی باید حساب کار دستش می اومد

باز هم مخاطبesh مینا بود...

-همچین اشتباهاتی اصلاً قابل قبول نیست

این را باید به حساب دلجویی می گذاشتم؟ تصدیقش کردم:

-بله می فهمم

عکس العملش ، تنها نگاهی بود که از آینه به من انداخت و باعث شد چشمهايم را بذدم و خودم را بیشتر لعنت کنم ، دوباره گوشی را برداشتیم و مشغول شدم ، امشب این راه چقدر طولانی به نظر می رسید ، دلم مقصد می خواست...

-اگه عجله ای نداری بنزین بزنم؟ پمپ خلوته

همین یکی را کم داشتم:

-نه خواهش میکنم راحت باشید

اگر دست خودم بود، خیلی تمایل داشتم تا بلافارصله درب ماشین را باز کنم و هر چه زودتر گورم را گم کنم اما گیر افتاده بودم ، با خونسردی تمام ،منتظر نشسته بود، گاهی به ساعتش نگاه می کرد:

-از پدر و مادرتون چه خبر؟ هنوز اون ورن؟

و من چقدر از این نوع سوالات بیزار بودم:

-بله

ای کاش دیگر چیزی نپرسد...

-شما که تصمیم نداری بهشون ملحق بشی؟

در حال حاضر دلم میخواست برای فرار از این موقعیت تا ته دنیا هم بروم:

-نه ، تمایلی به زندگی کردن در اونجا ندارم

سرش را به نشانه تایید ، تکان داد انگار با تمام وجود انتخابیم را تصدیق می کند ، با دست روی فرمان ضرب گرفت:

-خانم صباغ چش شد یهו؟

نفس عمیقی کشیدم:

-به خاطر اشتباهش خیلی ناراحت بود

-همین؟

همین بود دیگر نبود؟

-بله

بالاخره نوبت به ما رسید ، از ماشین پیاده شد تا بنزین بزند و من هم نفس آسوده ای کشیدم ، حالا که نوشین را لازم

داشتیم زنگ نمی زد ، احتمالاً قهره کرده بود ، برایش پیام فرستادم "سلام کجایی؟" جوابم را نداد ، می دانستم به

این راحتی ها آشتی نمیکند.نوشتم "ببخشید امروز خیلی گرفتار بودم "جوابم تنها یک کلمه بود "زهر مار!"

همزمان با رسیدن مهندس ، من هم گوشی را داخل کیفم چیاندم و تا رسیدن به خانه ، هیچ کدام حرفى نزدیم ، دلم

نمی خواست مرا درب خانه پیاده کند اما اصرار کرد و درست مقابل پارکینگ نگه داشت ، با موشکافی خاصی به مجتمع

مسکونی مان نگاه میکرد با شرمندگی گفتمن:

-دستتون درد نکنه ، تشریف بیارید منزل

برگشت و با لبخند گفت:

-ممنون ، به سلامت

بعد انگار چیزی یادش آمد باشد:

-از این به بعد هر مشکلی داشتی با خودم تماس بگیر ، حتی خارج از ساعت اداری هم ایرادی نداره
نه اشتباہ نمی کردم ، امروز عالم و آدم عجیب و غریب شده بودند سری تکان داد و با محبت نگاهم کرد تشکر کردم و
خیلی سریع پیاده شدم ، تک بوقی زد و راه افتاد ، احساس رهایی میکردم ، همچون مرغی که از دام قفس آزاد شده
بود ، همینکه خواستم کلید بیندازم و درب را باز کنم صدای خشمگین فردین از پشت سرم به گوش رسید:

-این کی بود ؟

برگشتم و با اخم گفتم:

-چه خبر ته ؟ ترسیدم !

درب را باز کردم ، پشت سرم آمد:

-پرسیدم کی بود یارو ؟

حواله این یکی را اصلا نداشت ، با خونسردی گفتم :

-مگه تو مُقتیشی ؟

-سونیا !

او را کنار زدم و از پله ها بالا رفتم ، صدای قدم هایش را از پشت سر می شنیدم ، به سرعت خودش را به من رساند و
مقابلم ایستاد ، نفسم را پر صدا به بیرون فوت کردم:

-فردین خیلی خستم

دستهایش را به کمر زد:

-تو مگه از خودت صاحب نداری که با اینو اون می گردی ؟ صب بجهت گفتم برسونمت ناز کردی ، الان می بینم با
راننده شخصیت می یای خونه !

پوفی کردم:

-نکنه فک گردی صاحب اختیارم تو هستی ؟

دستم را به نرده های راه پله گرفتم:

-آزانس بود

چشمها یش را تنگ کرد:

-به راننده آزانس تعارف می کردی که بیاد بالا ؟ من خودم شبیه خوهام یا گوشام درازه ؟
می خواستم بگوییم هر دو ! دیگر توان نداشتم روی پاها یم بایستم ، از کنارش رد شدم . صدایش را بلند کرد:
-اگه به مامانت اینا نگفتم ؟ اون وقت میفهمی که چطور باهام رفتار کنی !
مقابل اپارتمانم رسیده بودم:

-هر غلطی نکردن بکن

و درب را محکم بهم کوبیدم.....

اولین چیزی که دلم می خواست ، یک حمام دلچسب بود ، وان را از آب پر کردم و داخلش دراز کشیدم ، چشمهايم را آرام بستم و اجازه دادم آب خنک ، صورتم را همچون یک موسیقی ملایم نوازش کند ...

صدای زنگ تلفن را از میان شر شر آب ، به خوبی می شنیدم اما اهمیت ندادم ، حتما یا نوشین بود یا فردین ، دوباره چشمهايم را بستم ، صدای تلفن هم بالاخره قطع شد....

خنکی آب ، به روح آرامش بخشید ، موهایم را روی سرم بقجه کردم و از حمام بیرون آمدم ، ناگهان صدای زنگ ایفون بلند شد ، دلم شور افتاد ، از دریچه چشمی نگاه کردم ، خاله روح انگیز بود ، نفس اسوده ای کشیدم و درب را باز کردم:

-سلام خاله جون

مانند پسرش از من طلبکار بود:

-سلام ، چرا تلفنتو جواب نمیدی ؟

خدارا شکر حوله روی سرم نشان می داد علتش چیست ، با خنده گفتمن:

-حmomم بودم ، بفرمایید تو

انگار منتظر دعوتمن بود ، آمد داخل و درست روی همان مبل پفکی و محبوبم لم داد ، چشم چرخاندم ، لباسهايم روی کاناپه پخش و پلا شده بودند .تشکم وسط سالن پنهن بود ، لب گزیدم ..

حاله با تعجب اول به من و بعد به وضعیت خانه دقیق شده بود ، با شرمندگی گفتمن:

-صبح خواب موندم، فرصت نشد مرتب کنم

تند تنده سایل را از جلوی چشمهايش جمع کردم ، خدارا شکر یک جعبه شیرینی داشتم ، مقداری از آن را داخل ظرف چیدم و مقابلش گذاشتمن،حتی یک سانتی متر از جایش تکان نخورد بود:

-بیا بشین عزیزم او مدم باهات حرف بزنم

امروز همه می خواستند با من حرف بزنند ، فردین کله صبح گیر داده بود که مرا برساند و توی راه برايم چرنديات بیافد ، نوشین هم یک جفت گوش مفت می خواست ، احتمالا با استادش برخوردي داشته و صد البته داستانش شنیدنی بود ، بعد هم ماجراهی آن سهادمار مزخرف ، اخر سر هم که مهندس با من حرف داشت ، هر چند ته تهش ، هیچ حرف مهمی هم نزد ، این همه راه مرا رساند که بگوید هر وقت بخواهم در دسترس است ! سپس دوباره لوکیشن فردین را داشتم و حالا هم خاله عزیزم با من حرف هاداشت..

احتمال می دادم فردین چغلی کرده باشد ، رو به روی خاله نشستم و پا روی پا انداختم ، نگاهی به قد و بالایم کرد:

-روز به روز لاغر تر می شی

ساعت ده شب آمده بود که بگوید لاغر شده ام ؟ لابد پیش خودش سبک سنگین می کرد که ایا به درد فردین جانش می خورم یا نه ؟ عکس العمل ظهور لبخند کمرنگی بود که خیلی زود میان لب هایم جان داد:

-من خوبیم خاله ، مشکلی نیست ، فقط خیلی خستم

و البته ترجمه اش می شد اینکه می خواهم بخوابم و شما هم الان نباید اینجا باشی قربان شکل ماهت بروم من!
-پدر و مادرت تو رو سپردن دست من عزیزم ، به خدا مثل فریماد خودم دوست دارم
نم اشک در چشمانش گوشه کرد ، صورتش را میان دستها یش گرفت ، من چرا نمی مُدم و این روز چرا تمام نمی شد ؟

کنارش نشستم و سرش را توى بغل گرفتم:

-حاله جون ، تو رو خدا دوباره شروع نکن

شانه هایش می لرزید:

-چه آرزوهایی برash داشتم ، دلم می خواست تو لباس سفید عروسی بینمیش ، خدا منو آرزو به دل گذاشت
موهای سبیدش را نوازش کرد ، داغ فرزند جوان ، خیلی سخت بود ، می دانستم ، سکوت کردم انگار دلش خیلی پر
بود:

-تو هم مث دخترمی سونیا ، اگر خوشبختیت رو بینم دیگه هیچی از خدا نمی خوام

سرش را از روی شانه برداشتیم:

اب بیارم براتون ؟

بینی اش را بالا کشید:

-نه گلم

دستمال کاغذی را مقابلش گرفتم:

-ایشالا همیشه سایه شما بالای سر ما باشه ، صحیح و سلامت

-من که خیری از این زندگی کوفتی ندیدم ، کاش زودتر بمیرم راحت شم

-وای خدا نکنه حاله ، این حرفًا چیه امشب می زنی ؟

اشکهایش را با دستمال گرفت و گفت:

-می خوام با مادرت هم صحبت کنم عزیزم ولی اول از همه نظر خودت برام مهمه ، من هر چی دارم و ندارم به پای
فردین ریختیم ، اصلا نمیگذارم هیچ کم و کسری توی زندگی داشته باشی ، اجازه نمیدم اب توی دلت تكون بخوره ،
حالا که موندگار شدی عروس خودم بشو عزیز خاله

سرسام گرفته بودم ، نمی دانستم به این حاله دلسوز و دل شکسته چه بگوییم ، حس برده ای را داشتم که در عین
داشتن یک زندگی مثلا مستقل ، اسیر یک عده ارباب شده بود:

-حاله جان من و فردین با هم بزرگ شدیم ، عین خواهر و برادریم اصلا نمیتونیم به ازدواج باهاش فکر کنم
با چشمهاي غمگین نگاهم کرد:

-فردین خیلی دوست داره ، منم همین طور

صورتش را بوسیدم:

-منم شما رو خیلی دوست دارم خاله ولی لطفا اینو از من نخواین

ناگهان پرسید:

-پای کسی وسطه ؟
ابروها یم بالا رفت...

-اگه کسی رو دوست داری بگو ؟ من که غریبه نیستم
پلک زدم:

-نه به خدا خبری نیست ، من فعلا قصد ازدواج ندارم
آه بلندی کشید:

-باشه اما بازم فکراتو بکن خاله ، اینجوری خیالم راحته که دست غریبه ها ندادیمت
این دلسوزی های وقت و بی وقت را نمی خواستم:

-ممnon خاله جان

با محبت نگاهم کرد و رفت و من را با یک کوه درد و غم تنها گذاشت ، مانند یک زلزله چند ریشتري ، هر چه غصه بود
روی سرم آوار شد ، این که دیگران برایم دل بسوزانند ، آنهم به جای پدر و مادری که عین خیالشان نیست تنها
فرزندشان کجاست و چه می کند ، غم انگیز ترین حس عالم بود....

امروز خیلی زودتر از موعد به کار گزاری رسیدم ، نمی خواستم سر صبح با فردین رو به رو شوم . مخصوصا با حرفهایی
که خاله شب گذشته زده بود ، ترجیح می دادم چند روزی نبینم و چقدر خوب بود اگر واقعا چنین می شد !
مینا به محض انکه از درب وارد شد ، چشمهاش از تعجب قدر یک کاسه قلنbe شدند ، مانند وزغ اول به من و بعد به
پیرامونش نگاه کرد :

-وای خدای من ، چه خبر شده اینجا
جلوتر آمد:

-کار خودته ؟ خسته نباشی

یک چشمم به کامپیوترا مهندس بود که روز گذشته با بخشنده در اختیارم گذاشت و با چشم دیگر دهان و ارته مینا
را از نظر می گذراندم:

-ممnon

کیفش را روی میز گذاشت:
دیروز که چیزی نگفت ؟

وسوسه اینکه همه آنچه اتفاق افتاده بود را برایش تعریف کنم بد جور احساسم را قلقلک می داد ، اما در آخرین لحظه
پشیمان شدم:

-نه دیگه برنگشت ، نفهمید که زود رفتی
واقعا هم نفهمیده بود چون ، این من بودم که تا دیر وقت ماندم و شدم سپر بالای مینا ، پرسیدم:
-تو بهتری ؟
-اره ، مرسی

واضح تراز من دروغ می گفت ، به هر حال خودمان را با کار سرگرم کردیم که دیگر به روز تلخ گذشته فکر نکنیم....
گوشی را برای بار سوم برداشتیم و شماره نوشین را گرفتیم آخر آدم هم اینقدر ناز نازی ؟ صدای "بله" خواب آلودش در گوشی پیچید...

-بله و مورض ، هنوز خوابی بی خاصیت ؟

خمیازه بلندی کشید:

-هم

-بلند شو خرس گنده ، لنگه ظهره

با بی حوصلگی گفت:

-اخه ما مثل شما سرمون شلغ نیست که ، از بیکاری می گیریم می خوابیم و اسه خودمون !
هنوز از دلش نرفته بود ، نگاهی به مینا انداختم ، چشمش با مشتری بود و گوشش پیش من :

-حالا بعد بہت می گم ، واقعا نتونستم جواب تلفنتو بدم

پرسید:

-راستی ساعت چنده ؟

-یک و نیم

جیغ بنفشن پرده های گوشم را خراشید:

-زهر مار چته ؟

-وای سونیا !!

-بنال چی شد یهه ؟

-ساعت چهار کلاس سه تار دارم هیچی تمرین نکردم !

-بمیری تو ، ترسیدم گفتم چی شده ، تازه خوبه من زنگ زدم بیدارت کردم و گرنه تا شب می خوابیدی
با عجله گفت:

-اه چقدر حرف می زنی ، کاری نداری ؟

انگار خیال آشتب کردن نداشت ، دلخوری اش کلافه ام کرده بود:

-می خوای منم باهات بیام کلاس ؟

-تو کلاس بیا نیستی ، این دفعه چندمه قول می دی و می زنی زیرش ؟

-نه دیگه امروز میام ، بیکارم

-خیلی خب ، تعطیل که شدی وایستا می یام دنبالت

خداحافظی کرد ، گوشی را که گذاشتیم مهندس از درب وارد شد ، من و مینا از جا برخاستیم و سلام دادیم ، جواب مرا با لبخند و پاسخ مینا را هم فقط با تکان سر جواب داد و به سمت اتفاقش رفت.

نا خود آگاه متوجه مینا شدم ، با حسرت و لب هایی که از دو طرف به پایین کش آمدہ بود ، نگاهش می کرد ، احساس ماتم زدگی اش به من هم منتقل شد ، روی صندلی و رفت ، تلفنش چند بار زنگ خورد اما انگار حواسش نبود ، اشاره

کردم:

- جواب نمی دی ؟

تازه متوجه صدا شد و سراسیمه تلفن را برداشت ، بعضی که در حنجره فرو ریخته بود صدایش را به ارتعاش در آورد و افکار مرا نیز هم....

عصر زودتر از همه کارت کشیدم و جلوی اداره به انتظار نوشین ایستادم ، می دانستم که نسبت به کلاسشن خیلی حساس است و اگر دیر بجنبم ، کله ام را می کند و می گذارد کف دستم..

از دور پژو الالوی قراضه اش را شناختم ، وقتی داخل ماشین نشستم او لین چیزی که مثل همیشه گفتم این بود که:-

- کی این لگنو می فروشی تو ؟

و او هم جواب همیشگی اش را داد:

- تو که همینشم نداری گدا

تا رسیدن به کلاس کلی سر به سرش گذاشتم تا پخش خوابید ، خدارا شکر به موقع رسیدیم...

داخل کلاس ، چند دختر کم سن و سال با آرایش غلیظ که سنتشان را بیشتر از معمول نشان می داد ، نشسته بودند و آدامس می ترکاندند ، البته چند خانم عصا قورت داده هم بودند ، در دلم به استاد حق می دادم که عاشق نوشین شود ، در این جمعی که من می دیدم یک گروه از این طرف و گروه دیگر از آن طرف بام افتاده بودند اما نوشین ، هم زیبا بود و هم استعداد خوبی در نوازنده داشت ..

چند بار بین گوش نوشین درباره طرز لباس پوشیدن همکلاسی هایش پچ پچ کردم که با چشم غره ساکتم کرد ، تا اینکه استاد وارد شد ، امین پسری ریز نقش و لاغز اندام بود ، قد متوسطی داشت ، با چشمها یی قهوه ای و ریش پروفسوری ، لباسها ییش بسیار ساده بود ، اگر او را در موقعیت دیگری می دیدم اصلا فکرش را هم نمی کردم که نوازنده ساز باشد ، چهره مهربان و آرامی داشت و حجب و حیا از سر و رویش می بارید...

نوشین مانند یک شاگرد منظم و مرتب گوشه ای نشسته بود ، قیافه مظلومی که به خودش گرفته بود با توجه به شناختی که از ذاتش داشتم ، او را حسابی در نظرم خنده دار می نمود ...

استاد از تک تک بچه ها درس تحويل گرفت تا اینکه نوبت رسید به نوشین ، در تمام مدت چشمم به امین بود و موشکافانه نگاهش میکردم ، اول با یک دستمال کاغذی عرق پیشانی اش را پاک کرد ، بعد کم کم چشم از پایه نوت گرفت و به نوشین که در حال زدن ساز بود ، نگاهی انداخت ، لبخند دلنشیبی همراهش بود ، نوشین سرش را بالا گرفت و پرسید:

- استاد نوت ها رو درست می زنم ؟

امین با سراسیمه گی چشم از او گرفت و گفت:
- اوه ، آوه ، ادامه بدین

همزمان دست برد به یقه اش ، احساس کردم از کمبود اکسیژن به مز خفگی رسیده ، رنگ صورتش از شرم به سرخی می زد اما نوشین اصلا حواسش پی این چیزها نبود ، ساز زدنش که تمام شد ، استاد گلویش را صاف کرد ، صدایش به وضوح می لرزید:

-خیلی خوب بود افرین ، فقط از این به بعد با پاتون ضرب بگیرید ، ضرب گرفتن برای جلسات همنواز یتون هم خیلی به درد می خوره
نوشین گفت:
-چشم استاد
و امین با لبخند جوابش را داد:
-چشمت ببی بلا

و بعد درس جدید را برایش نواخت ، آنقدر آهنگ دلنشینی بود که حال همه مارا دگرگون کرد ، امین انگار اصلا در این دنیا نبود همزمان با نواختن ، شروع کرد به خواندن شعرش:

"جه شود به چهره زرد من
نظری ، برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من
به یکی نظاره دوا کنی "

دستم را زده بودم زیر چانه و محو هنر نمایی اش شده بودم ، عاشقی از سر و روی خودش و سازش می بارید و من در سکوت ، نظاره گر عشقی بودم که ذره ذره در لا به لای پرده های سازشان ، شکل آهنگ به خود می گرفت...

ساعت نزدیک دو نیمه شب بود و من با چشمهایی نیمه باز به صفحه مانیتور خیره شده بودم ، قرار بود با مامان و بابا تماس تصویری داشته باشیم ، دو ساعتی می شد که آنلاین بودم و منتظر ، اما هنوز هیچ خبری از آنها نشده بود... صدای پیامک گوشی خواب را از سرم پراند ، خمیازه ای کشیدم و به موبایلم نگاه کردم ، با دیدن نام مهندس بنده ای چشمهایم گرد شد ، چند بار پلک زدم اما انگار درست دیدم ، خودش بود ، پیام را باز کردم نوشته بود "بیداری؟" به مغزم فشار آوردم تا برخورد امروز را چک کنم ، مثل همه روزها عادی رفتار کرده بود ، نه دعوایی شد و نه بحثی پیش آمد ، البته چند بار مینا به اتفاقش رفت و با اخمهایی درهم برگشت اما من در انجام وظایفم کوتاهی نکرده بودم ، یعنی واقعاً چه شده بود که این موقع شب به یاد من افتاده ؟

جواب دادم "سلام ، بله " جان گند تا بالاخره نوشت " می خواستم کمی حرف بزنیم " این اواخر مهندس بد جور مرا می ترساند ، پرسیدم "اتفاقی افتاده اقا مهندس ؟" این بار جوابش سریع تر از قبل آمد "نه چیزی نیست خوابم نمی بره ، تو چرا بیداری ؟" دلیلی نداشت علت بیدا رخوابی ام را بازگو کنم ، نوشتم "منم خوابم نمی بره "جواب داد " می شه یه خواهش ازت بکنم ؟" واقعاً این همان مهندس با ابهتی بود که می شناختم ؟ چقدر امشب صمیمی شده بود ؟ البته از همان روزی که در کارگزاری دعوا راه افتاد ، احساس می کردم نگاهش به من تغییر کرده ، بیشتر از قبل هوایم را داشت ، برای او مثل یک مسئله مهم ریاضی بودم که هر چند جوابش را از قبل می دانست اما به تازگی حلش کرده بود ، نوشتتم "امر بفرمایید " پاسخش همراه با خواهش بود "با من راحت باش سونیا ، می تونی ؟" با چشمهایی گشاد شده و شک و تردیدی که به یقه جانم چنگ می انداخت و بیرحمانه لباس آرامشیم را می درید ، نوشتتم " نمی دونم "

کوبش قلبم را در تاریکی و سکون شب به خوبی احساس می کدم، ای کاش بیدار نبودم و همه اینها مثل یک خواب کوتاه بود، از همان ها که سیگنال های مغزی بعد از شیطنتی که ناشی از وقایع روزانه بود کلافی درهم و برهم می پیچیدند و در عالم خواب، به سراغم می آمدند و بعد هم چون باد زوزه کنان می رفتند پی کارشان، سکوتم را که دید دوباره نوشت " می تونی ازین به بعد بهزاد صدام کنی ؟" مات و مبهوت به صفحه گوشی نگاه کردم، توان انجام هر حرکتی از من سلب شده بود، حتی دیگر انگشت هایم روی دکمه تکان نمی خورد، عین مترسک سر جا خشک شدم، صدای " بیب بیب " مسنجرم را به خود آورد، مادرم آنلاین شده بود، درخواست تماس تصویری اش را Accept کردم، همزمان پیام مهندس هم رسید " سونیا ؟ هنوز بیداری ؟ " با انگشت هایی لرزان برایش نوشتیم " بخشید من باید برم شب بخیر " گوشی را روی سایلنت گذاشتیم و به چشمهاش شاد مامان نگاه کردم:

-سلام مامان

موهایی بلوندش را روی شانه رها کرده بود و لباس زیبایی به تن داشت، مطمئن بودم اگر ایران بود و کنارمن می ایستاد، همه فکر میکردند خواهریم نه مادر و دختر !

-سلام عزیز دلم، خوبی ؟ امشب بیدارت نگه داشتیما خندیدم:

-عیی نداره شما خوبی ؟ بابا کجاست ؟

مامان به سمت چپش نگاه کرد :

-اینا ها ، همینجاست ، احمد ؟ بیا این ور سونی منتظره پدرم کله کشید و با خنده گفت:

-سلام دخترم چطوری ؟

همزمان نزدیکتر آمد و دستش روی شانه های مادرم نشست:

-ممnon ، چه خبر ؟ خوبین شما ؟

به همیگر نگاه کردند و بعد مادرم با لبخند گفت:

-خبر که زیاده ، تو چه کارا می کنی ؟ خاله اینها خوبی ؟

نفس بلندی کشیدم:

-اره خوبی

-نیستن پیشست ؟

انتظار داشت خاله و پسر منحوسش این موقع شب خفت دل من باشند ؟ اینجا که اروپا نبود ، همان صبحها هم به زور تحملشان می کردم:

-نه خونه خودشون هستن

دوباره نیم نگاهی به بابا انداخت و چیزی گفت که من نشنیدم ، شبیه پچ پچ ! با تعجب پرسیدم:

-چه خبره ؟ چیزی شده ؟

مامان و بابا هر دو خنديزند ، پدرم گفت:

-بهش بگو مهربی

گونه های مادرم گل انداخت ، خیلی هیجان زده شده بود:

-راستش نمیدونم چطوری بہت بگم ، خودمونم خیلی غافلگیر شدیم ، میخواستیم زودتر بہت بگیم ولی ...

-ای بابا چی شده خب بگین ببینم

مامان انگار دوباره با چشمهاش از پدر اجازه گرفت:

-یه خبر خوب برات دارم ، به زودی صاحب یه برادر کوچولو می شی!

خون در رگهایم منجمد شد ، احساس کردم اگر همین الان دهانم را باز کنم ، غباری بخ گرفته از اعماق وجودم به

بیرون خواهد پاشید ، بابا سرش را به شانه مادر چسباند ، مادرم با دست پاچگی و شرمی که روی گونه های گل گونش نمایان بود ، گفت:

-می دونم شوکه شدی ، خودمونم اول باورمون نمی شد ، ولی خب ، شده دیگه ، وقتی متوجه شدیم که دیگه این وروجک ، واسه خودش حسابی جا خوش کرده بود

قدرت تکلم امشب از من گرفته شده بود چه برسد به خواب شبانه ، مامان پرسید:

-خالت اینها هنوز خبر ندارنا ، نمی خوای چیزی بگی سونی؟

چه باید می گفتم ، لبخندی زورکی روی لبهاش جا خشک کرد ، اهسته لب زدم:

-مبارکه ولی ...

پدرم گفت:

-به خاطر وضعیت مامانت نمیتوانیم فعلا ببایم ایران ، اما کاراتو راست و ریست میکنم که موقع تولد بچه ، پیشمون

باشی

نم اشک در چشمهاش گوشید تکان دادم ، همزمان نگاهم به صفحه گوشی ام خورد که مرتب خاموش و روشن می شد و نام مهندس بهزادی روی آن ، بدجور به من و زندگی کوختی ام چشمک می زد....

با سرگیجه و حالت تهوع از خواب بیدار شدم ، البته خواب که نه ، بیشتر شبیه کابوس بود ، تمام طول شب را اشک ریختم و دم دم های صبح بود که چشمهاش روی هم رفت ...

به رحمت از جا بلند شدم و رفتم سراغ گوشی ، سه تماس بی پاسخ از طرف مینا و یک پیام هم از بهزاد داشتم ، حالا دیگر قرار شده بود "بهزاد" صدایش کنم ! نوشته بود "ببخشید اگه ناراحتت کردم ، زنگ زدم بابت عذر خواهی ولی

جواب ندادی ؟!"

گوشی را با قدرت روی تخت پرتاب کردم ، ساعت نزدیک نه و نیم صبح بود و اگر با سرعت نور هم به شرکت می رسیدم باز هم اولین *سفارشات امروز ، از دستم می پرید ، اصلا حس کار کردن نداشتم ، چیزی مرتب در قلبم نیش می زد و کامم را مانند زهر تلخ کرده بود ، نگاهی به انگشت شستم انداختم ، آنقدر در خواب محکم گازش گرفته بودم

که جای دندان هایم به خوبی نمایان بود ، با هر قدمی که بر می داشتم سرم تیر می کشید ، انگار کسی با آره برقی به جان مغزه افتاد و ذهن را می خراشد ، چطور می توانستند اینگونه خوش باشند؟ کافی بود کمی از وضعیت موجود ، احساس نارضایتی کنم آن وقت می گویند " خودت نخواستی که با هامون بیای ! " دوباره صدای مادرم در گوشم اکو شد " همینجا بمون ببینم به کجا می رسی ؟ " شاید راست می گفت ، من به درد هیچ کاری نمی خوردم ، حالا دیگر برای تنها دخترشان یک جانشین هم پیدا کرده بودند ، پسری کاکل زدی که تنها ی شان را پر می کرد و زندگی بی دردسرشان مثل نقل و نبات شیرین می شد!

هه ! فدای سرشان که من نیستم و میان گرداپ تنها ی و افسرده گی خودم دست و پا می زدم ، هیچکس نبود که مرا از این لجن زار بیرون بکشد ، تصویری مبهم از دست های بهزاد را می دیدم که به سمتم دراز کرده ، فردین اما ، حکم همان علف های خشک شده اطراف این مرداب را داشت که حتی به رسکش نمی ارزید ، روی کمکش حساب کنم... یک بسته قرص دیگر از یخچال برداشتیم و انداختم بالا ، هر چند دیگر ، مسکن ها اثرش را روی بدنم از دست داده بود ، باید به مینا خبر می دادم که امروز حالم خوش نیست ، امکان نداشت با این وضعیتمن حتی یک ساعت در شرکت دوام بیاورم ، تلفن را برداشتیم و شماره کارگزاری را گرفتم:

-یارا سهیم ، بفرمایید ؟

-سلام مینا

-سلام ! کجایی ؟ گوشی رو چرا جواب نمیدی نگران نشدم

دستم را تکیه گاه سرم کردم :

-خواب موندم

-خسته نباشی ! زود بیا تا مهندس نیومده ، کاری نداری پشت خطی دارم ؟

-صبر کن ، ببین ، امروز حالم بده ، نمیتونم بیام ، سرم خیلی در میکنه بی زحمت برام مرخصی رد کن

-خدا بد نده چی شده ؟

-نمیدونم ، مث همیشه سرم داره می ترکه

پنچر شد :

-باشه ، بهتر بشی

-خداحافظ

گوشی را قطع کردم و بلا فاصله شماره نوشین را گرفتم ، اول چند فحش آب دار به رسم یاد بود نثارم کرد که چرا از خواب بیدارش کردم اما به محض آنکه فهمید حال و روزی ندارم قول داد که در اسرع وقت خودش را برساند...

از پنجره به شاخه خشکیده ای که همرا با وزش باد به رقص در آمده بود ، خیره شدم ، اگر چه نسبت به دیگر شاخه ها

قد و قامت بلند تری داشت اما تنها تر از بقیه بود ، تنہ بلندش او را از دیگر هم شاخه ای هایش تمایز کرده بود ، اما

فداکار تر از همه شان به نظر میرسید ، رویشان خم شده بود انگار بقیه شاخه ها تحت حمایتش باشند ، نه تحت فرمانش ! احساس همدردی عمیقی با آن شاخه تک و تنها داشتم و کاملا درکش می کردم...

صدای استارت ماشین ، نگاهم را از پنجره به داخل حیاط کشاند ، فردین قصد رفتن داشت ، خوش به حالش تا ساعت

دھ صبح می خوابید بعد هم ، هر وقت دلش می کشید می رفت مغازه و هنوز یکی دو ساعت نگذشته بود که بر می گشت ، همین یک ساعت را هم برای برای بستن دهان خاله روحی تحمل می کرد..

تلفنیم زنگ خورد ، اسم مهندس را که دیدم ، دستم در هوا خشک شد ، اب دهانم را قورت دادم ، برای جواب دادن دو دل بودم ، حتما می خواست خرابکاری دیشبیش را درست کند ، انقدر تعلل کردم که بالاخره تماس قطع شد... نیم ساعت بعد نوشین سر رسید ، در مقابل در خواستش برای رفتن به دکتر ، به شدت مقاومت کردم ، برایم مقداری سوپ درست کرد و مانند نگهبان ، بالای سرم رسید ، چند قاشق به زور توی حلقوم ریخت نزدیک بود بالا بیاورم:

-اه نمی خورم نوشین ، حالمو بهم زدی
چشمها یش را از کاسه در آورد:

-تو غلط کردی که نمی خوری ، سوپ به این خوشمزگی
و یک قاشق از آن را به دهان گذاشت:

-اوم ، به به چی شده لامصب ، باز کن اون دهنتو
چشمها یم را بستم و دهانم را باز ، قاشق را به سقف دهانم کوبید...

-یواش تر بابا ، دارم می خورم دیگه
محتویات بد مزه داخل کاسه که نامش را سوپ گذاشته بود ، چند بار هم زد و باز قاشق بعدی:

-دختره چشم سفید ، دکتر نمی ره ، سرکارم نرفته ، تا اینو تموم نکردنی ول کنت نیستما
آنطور که به نظر می رسید چاره ای نداشتم ، چند قاشق دیگر هم به زور قورت دادم ، با لحن کودکانه ای ادامه داد:

-آفرین دختر خوب و نازنین ، اگه بچه خوبی باشی با ماشینیم می برمت ذذر باشه ؟
خنده ام گرفت...

-چه عجب برج زهار مارم خندید ، بنال بیینم چته ؟
شانه هایم را بالا انداختم...

-باز با کسی دعوات شده ؟ یا بر سرت دعوا کردن ؟ " الینا گیلبرت "؟
آهی کشیدم:
-نه ولی ...

با قاشقی دیگر دهانم را بست ، چشمها یم را به جانش درشت کردم...

-ها ببخشید داشتی حرف می زدی ؟
سوپ بد طمع را به زحمت قورت دادم ، می دانستم تا حالم را بهم نزد بی خیال نمی شود...

-خب می گفتی چی شده ؟
-هیچی نشده فقط من ، صاحب یه داداش کوچولو شدم
قاشقش در هوا معلق ماند:

-شوخی میکنی !
-به خدا

با حالت بہت تمام اجزای صورتم را کاوید و بعد ، یکدفعه زد زیر خنده...

-زهر مار ، کجاش خنده داره ؟

بی توجه به اخطار من غش غش می خنديد ، طوری که به سرفه افتاد...

-نميري یه وقت ! یواش تر

به زحمت سرفه اش را متوقف کرد ، صورت تپل و سفیدش شده بود رنگ لبو:

-خیلی بامزه بود خدایی ، حسابی بهشون خوش می گذره ها

نمیدانم نگاهش به این قضیه واقعاً مضحك بود یا می خواست من غصه نخورم:

-بله ، معلومه که خوش می گذره ، انگار نه انگار که منم اینجا ، آدمم

بالاصله گفت:

-خب تو که آدم نیستی ، مگه هستی ؟ و مپایر!

و باز هم خنديد:

-بی خیال بابا ، اينقدر سخت نگیر ، تو هم هر وقت بخواي می تونی بری پيششون ، به خدا من اگه جای تو بودم از خدا
می خواستم

چقدر مسائل را ساده می گرفت...

-سونی ؟

-هوم

-بریم بیرون بگردیم ؟ پوسیدم تو این ماتم کده

چه دل خوشی داشت:

-حوالله ندارم به خدا

-لوس نشو دیگه ، پاشو بریم یه گشته بزنیم

صدای گوشی مکالماتمان را قطع کرد ، باز هم بهزاد ! نوشین پرسید:

-کیه ؟

موبایلم را برداشتم و از جا بلندشدم:

-مدیرمون

اگر این بار هم جواب نمی دادم خیلی بد می شد ، دستم را به نشانه " هیس " روی بینی گذاشتیم تا نوشین ساکت

بماند و همزمان گفتیم:

-الو ؟

-سلام

-سلام اقای مهندس

چند ثانیه ای مکث کرد:

-خدا بد نده

نمی دانم چرا اینقدر دستپاچه بودم ، بر عکس او که انگار در آرامش کامل به سر می برد ، می توانستم قیافه اش را در حالی که لبخند برب لب ، رو به روی پنجره نشسته و همراه با صندلی گردانش از این سو به آن سو می چرخد تصور کنم ، صدایم را به زحمت صاف کدم:

-بد نبینید ، راستش حالیم اصلا خوب نبود امروز ، شرمنده نتونستم بیام

-مطمئن باشم ؟

-از چی ؟

-از اینکه چیز دیگه ای نیست ؟

نوشین موشکافانه نگاهم می کرد به سمت اتفاقم رفت و گفتیم:

-بله

-یعنی....

جان می گند تا دو کلام حرف بزنند:

-یعنی از دست من ناراحت نیستی ؟

-نه نه ، اختیار دارید

نج نچی کرد:

-نه دیگه نشد ، قرار شد باهم راحت باشیم

سکوت کردم ، الان چه وقت این حرفها بود...

-سونیا ؟

اهسته گفتم:

-بله ؟

-پس ، از حرفهای دیشیم ناراحت نیستی ؟

دلم می خواست خودم را باد بزنم شاید از حرارت تنم کاسته شود ، درونم می جوشید:

-نه ناراحت نیستم

-می شه امروز بینمت ؟

ابروها یم بالا رفت ، البته که نمی شد!

-امروز ؟ نه ، یعنی ... خب فردا میام شرکت

-کسی پیشت هست ؟ میخوای بریم دکتر ؟

وای خدای من چرا این مکالمه را تمام نمی کرد:

-نه ، دوستم اینجاست ، بهترم ممنون به دکتر نیازی نیست

نفس بلندی کشید:

-خیل خب ، منو از حال خودت بی خبر نزار

-چشم حتما

گوشی را قطع کردم و روی تخت ولو شدم ، نوشین آستانه در ایستاده بود و با لبخند ، نگاهم می کرد...

* منظور سفارشات خرید و فروشی هست که در بورس اوراق بهادار قبل از شروع معاملات یعنی ساعت نه صبح در سیستم داد و ستد سهام ثبت می شود

نوشین صدای خبط را بالا برده بود و همزمان با خواننده می خواند:
تو یه تاک قد کشیده

پا گرفتی روی سینه
دستهایم را روی گوشم گرفتم :
-بمیری تو با اون تاک روی سینت ، سرم رفت
ادامه داد:

واسه پا گرفتن تو
عمریه که من زمین
جیغ کشیدم:
-نوشین!

پشت چشمی نازک کرد:

-چیه خب ؟ آهنگ گذاشتی شاد شی
دکمه پاور را زدم و خاموشش کردم:
-سرم درد میکنه بابا ، مثلا من مریضم
آدامش را توی صورتم ترکاند:
-تو هیچ مرگتم نیست

دود از کله ام بلند شده بود ، با اخم نگاهش کردم ، خیلی خونسرد از ماشین جلویی سبقت گرفت و گفت:

-راس می گم دیگه ، یه ساعت با مدیرتون دل و قلوه می گرفتی ، چه نازی هم داره
صدایش را نازک کرد و ادایم را در آورد:
-بد نبینید ، شرمنده نتونستم بیام....
کفرم در آمد:

-فالگوشم که وای میستی !
خندید:

-دیگه ما اینیم ، خب حالا چی می گفت ؟ می خواستند حال سرکار علیه رو بپرسند ؟
رو کردم سمت خیابان:

-لابد ، چه می دونم تازگیا عجیب غریب شده

-مودا همشون عجیب غریبن ، البته تو خودتم همچین زیاد نرمال نیستی

جواب چشم غره ام را با چشمکی داد ، برای عوض کردن بحث پرسیدم:

توجه خبر از استاد عاشق پیشه و سینه چاکت ؟

لپ هایش گل انداخت:

-چی بگم والا ، جلسه قبل منو معطل نگه داشت ، هر چی گفتم استاد می خواهم برم ، گفت صبر کن فلان نت رو بدم

بهت ، یا می پرسید فلان آهنگو زدی ؟ دیگه به زور از دستش در رفتم توی سالن ، می خواستم برم انجمن

خوشنویسان باز دیدم پشت سرم او مده و صدام می کنه ، گفت میشه بیاین دفترم ؟

با خنده گفتم:

عجب ! جلوت زانو نزد یه حلقه هم بگیره سمتت و بگه (marry me) با من ازدواج می کنی ؟

-حالا گوش کن ، منم قلیم تالاپ تولوپ می کرد ، با ترس و لرز رفتم تو دفترش ، دیدم لیست اسامی بچه ها رو آورد و

گفت که شما انجمن خوشنویسان هم می رید خطتون حتما خیلی زیباست لطفا سر برگ این لیست رو با خط خودتون بنویسید !

این بار نوبت من بود که اذیتش کنم:

خب عاشقه بچم ، می خواهد ازت یادگاری داشته باشه

از آینه بغل به بیرون نگاه کرد و گاز داد

چه خبرته ؟ یواش تر

دست فرمانش خوب بود اما از ماشین قراشه اش اطمینان نداشتیم ، هر روز یک جایش خراب می شد

خب بعدش ؟

من گفتم استاد خطم زیاد خوب نیست می برم انجمن ، میگم استاد ناصری برآتون بنویسه

اووف ، از دست این ناز کردن های تو

خب ترسیدم خراب بشه

بیخود ، اون دست خط خودتو میخواسته دیوانه ی خنگ ، لابد تو هم ناز کردی و ننوشتی

نفس بلندی کشید:

دادم به استاد ناصری برآش بنویسه ، پرسید خط خودتونه ؟ گفتم نه ، اینقدر پکر شد ، خودکارو گرفت سمتم گفت

خواهش میکنم به خاطر من دیگه منم مجبور شدم ، یه خط مزخرفی برآش نوشتیم که نگو ، ولی اینقدر مثل بچه ها

ذوق زده شد ، چند بار نگاه کرد و به و چه چه زد

دیدی ؟ هر چی بیچاره داره تلاش می کنه که بفهمی دوستت داره ولی تو انگار نه انگار

با چشمها بی گرد شده گفت:

وای سونی ؟

ها

-اینجا رو نیگا کن

سرعتش را کم کرد ، دنباله نگاهش را گرفتیم ، فردین داشت مغازه اش را می بست ، کنارش هم یک دختر خانم شیک پوش ایستاده بود ، با هم می گفتند و می خندهیدند ، شالم را جلوتر کشیدم:
-زود در رو تا مارو ندیده

-چشمم روشن ، پسره مزلف ، چه دل و قلوه ای میدن به همدیگه عینک دودی ام را روی چشمها یم گذاشتیم به این امید که مرا نشناسد هر چند سرش آنقدر گرم بود که بعيد می دانستم اصلا حواسش به اطراف باشد:

-بره به جهنم ، ولش کن گاز بدہ زود در ریم
از منطقه خطر دور شدیم زیر لب غر غر کردم:
-می بینیش تو رو خدا ؟ هر غلطی خواست انجام می ده ، بعد منو تهدید می کنه بیشور

-ولش کن جدی نگیرش
با بدجنسی خندهید:

-ولی چشم خاله روحی جونت روشن با این پسر نوبرش
-همینو بگو ، تازه انتظار داره عروسشم بشم!

چشمها یش را به جانم درشت کرد:
-یه وقت خر نشی قبولش کنی ها

-نه بابا ، مگه بیکارم ، منو بی زحمت برسون خونه می خوام بخوابم
-یعنی عین مرغا هستی ، مثلا آورده بودمت بیرون یه کم بچرخیم

-دستت درد نکنه ، ولی اگه استراحت کنم بهتره
زیر لب غر زد:
-بیرون!

فلکه را دور زد و به سمت خانه به راه افتادیم ، همین که نزدیک خانه رسیدیم ، بهزاد را دیدم که جلوی درب خانه قدم می زد....

نفس کم آورده بودم ، با تمام قدرت فریاد زدم:
-نگه دار!

نوشین محکم روی ترمذ کویید:

-زهر مار تو امروز چه مرگته ؟ نصف عمرم کردی روانی هر دو دستم را جلوی صورتم گرفته بودم و با چشمها گشاد شده به بهزاد نگاه می کردم ، نوشین نالید:
-خاک بر سرت کن سونی ، قلبم هنوز داره عین گنجشک می زنه ، مگه جن دیدی ؟
تا آخرین حد ممکن داخل صندلی فرو رفتم:

-نوشین ؟

-مرگ ، چی شده ؟

-مدیرمون جلوی خونه ست

و با دست به رو به رو اشاره کردم ، نوشین چشمها یش را بست ، دستش را روی قفسه سینه گذاشته بود:

-خب باشه ، چرا عین موش قایم شدی ؟

شالم را به دهان برد بودم و به شدت گاز می گرفتم....

-نگاش کن تو رو خدا ، خب مگه چیه ؟ بهش نگفتنی که مریضی ؟ دروغ که نزدی ؟

سرم را به شدت تکان دادم:

-نه راستشو گفتم

-خب پس چه مرگته الان ؟

همان طور که زیر صندلی مخفی می شدم گفتم:

-الان فردين سر می رسه ، اخه این چرا او مده دم خونه ؟

نفسش را فوت کرد بیرون:

-خب برو بین چی می خواهد ، ردش کن بره

در حالی که دستهایم از شدت هیجان می لرزید گوشی را از کیفم بیرون کشیدم ، نوشین گفت:

-لبه‌اشو بین عین میت سفید شده

نباید می گذاشتم فردين او را ببیند ، تازه خیال خاله را راحت کرده بودم که کسی در زندگی ام نیست می دانستم اگر

غیر از این باشد در تماس بعدی همه چیز را می گذاشتند کف دست مامان و بابا و آنها هم بالاخره مرا راضی می کردند

که با آنها بروم ، شماره بهزاد را گرفتم ، همزمان از دور می پاییدمش ، خیلی سریع جواب داد:

-الو سلام

-سلام حالتون خوبه ؟

-خونه نیستی ؟

خودم را زدم به آن در:

-نه چطور ؟

-من او مدم دم خونتون ، الانم اینجام ، هرچی زنگ زدم کسی دروباز نکرد ، مگه شما واحد دو نیستین ؟

-چرا ولی ، الان او مدم بیرون

سرجایش ایستاد ، یکی از دستهایش داخل جیب کتش بود و با سنگریزه جلوی پایش بازی می کرد:

-آهان ، کار مهمی داشتم ، اگه بر می گردی منتظر بیمونم

-نه ! یعنی ... چیز ، به این زودیا بر نمی گردم ، خودم باهاتون تماس می گیرم

-باشه ولی ، باید حضوری بگم

-چشم خبر می دم

لحظهه ای سکوت کرد ، دیدم که به پنجه آپارتمان نگاه می کند ، خدایا چرا نمی رفت ؟ پرسید:

-بهتری ؟

-بله ، ممنون

نفس بلندی کشید:

-باشه ، پس بهم خبر بدی

-حتما-

گوشی را قطع کرد و دوباره به پنجه نگاهی انداخت ، دیدم که با تعلل سوار ماشین شد و من کاملا زیر صندلی خم شدم تا هنگام عبور دیده نشوم ، نوشین با تاسف گفت:

-بیا بیرون خفه شدی ! رفت

سرم را دزدکی با لا آوردم و بالاخره نفس راحتی کشیدم ، نوشین نج نچی کرد و سری به نشانه تاسف تکان داد ، درهmin لحظه ماشین فردین به سرعت از کنارمان گذشت و مقابل خانه پارک کرد ، عجب شانسی آورده بودم !

.....

ساعت نزدیک هفت شب بود که از خواب بیدار شدم ، بالاخره قرص های مسکن کار خودش را کرده بود و توانستم چند ساعتی بخوابم ، کش و قوسی به تن خسته ام دادم ، یعنی مهندس چه کار مهمی داشت که او را تا درب خانه کشانده بود ؟ خیلی دلم می خواست به مینا زنگ بزنم و خبر کسب کنم اما منصرف شدم ، روی تخت نشستم ، به یاد اولین روزی افتادم که در شرکت مشغول به کار شده بودم ، یک کلاسور در آگوشم بود و یک خودکار هم توی دستم ، با هر توضیح مهندس ، سرم را به نشانه تفهیم ، به شدت تکان می دادم ، خیلی دلهره داشتم ، واقعا مطمئن نبودم که از عهده این شغل هیجان انگیز و پر از ریسک به خوبی برآیم ، احساس می کردم توضیحات مهندس ناکافی است ، پرسیدم :

-ببخشید ، شما مطالعه چه کتابهایی رو برای پیشرفت بهتر ، پیشنهاد می دین ؟

چرخی زد و با لبخند نگاهم کرد:

-مگه رشته شما مالی نیست ؟

-چرا ولی ...

دست پاچگی ام کاملا مشخص بود ، نگاهش را از من گرفت و به کتابخانه اش خیره ماند:

-کتابهای مدیریت مالی و اصول بازاریابی ، همین طور حسابداری یک و دو رو باید به خوبی بلد باشی ، اینطور نیست ؟

دقیقا همان منابعی بود که برای آمادگی آزمون ارشد مطالعه کرده بودم :

-بله خداروشکر کاملا به این مباحث مسلط هستم

سری تکان داد و از جا برخاست:

-غیر از این هم انتظار دیگه ای ازت نداشتم با این حال

یکی از کتابهایش را از کتابخانه بیرون کشید:

-این کتاب رو حتما مطالعه کن ، خیلی بہت کمک میکنه

همیشه یک جورایی ، دلم را قرص می کرد ، من در میان سایر کارگزاران ، همانند جوجه بودم ، از آنها بی که زیر سبد مانده و می ترسد که گربه شاخص بزند ، اما آنها اکثرا نیروهایی کارکشته و با سابقه ای بودند که مانند گرگ ، فرصت ها را غنیمت می شمردند ، برخورشان با سهامداران عالی بود و آنها را مانند موم در مشت خودشان فرم می دادند و تحلیل های بسیاری در اختیارشان قرار می دادند و در این بین تنها کسی که به من قوت قلب می داد مهندس بود ، انگار دست نامرئی اش را پشت سرم گذاشته بود و مرا با اطمینان خاطر به جلو هل می داد . حرفری نمی زد که دلگرم شوم اما همین که استرس و نگرانی ام را درک کرده بود ، به من آرامش می داد....

آن روز را هنوز خوب به خاطر داشتم ، خانمی که زبانش روی حرف (سین) می گرفت ، با یک دفترچه بانکی از راه رسید ، روزهای اولی بود که سر کار رفته بودم ، خیلی مراقب بودم تا همه وظایفم را به خوبی انجام دهم ، با روی باز از او استقبال کردم ، بعد از چند دقیقه دفترچه اش را روی میز گذاشت و گفت:

-لطفا ببین تو حثابم چقدر پوله

اول احساس کردم گوشها یم درست نشنید گفتیم :

-بله ؟

تکرار کرد:

-حثابمو چک کن

با چشمها بی گشاد شده پرسیدم:

-من حسابتون رو چک کنم خانم؟ ما چنین سیستمی نداریم

با حالتی طلبکار گفت:

-یعنی چی ؟ خب می خوام بدونم تو حثابم چقدر پوله

خنده ام گرفته بود:

-خانم اینجا باجه بانک نیست که موجودی حسابتون رو از من می خواین!

شروع کرد به توهین کردن:

-پت تو اینجا نشستی که چه غلطی بکنی ؟

دهانم از تعجب باز مانده بود ، در همان لحظه صدایی از پشت سرم گفت:

-سرکار خانم اینجا فقط سهام خرید و فروش می شه ، چک کردن حسابتون بر عهده بانکه ، تشریف ببرید اون طرف تا حسابتون رو بررسی کنن

زن با خشم دفترچه را از روی میز برداشت و رفت ، فکر کنم رنگم مانند گچ سفید شده بود که مهندس گفت:

-ازین آدمهای بی اطلاع زیاد پیدا می شن ، اهمیت نده

در مقابل توهین های او فقط لفظ بی اطلاع را برگزیده بود ، یعنی به مشتری حق می داد که به علت عدم آگاهی داد و هوار راه بیندازد ، نفس عمیقی کشیدم ، هر چند مهندس ، از همان روز های اول هوایم را داشت اما نمی دانم رفتارهای اخیرش را بر چه اساسی بگذارم ، بعد از فوت همسر و فرزندش به مخصوصی های طولانی می رفت ، افسرده و بی

حواله شده بود اما هیچ وقت پرخاشگری و بد اخلاقی از او ندیده بودم ، نمی دانم شاید تنها بی گلوی او را هم به سختی می فشد ، با تردید دل به دریا زدم و شماره بهزاد را گرفتم....

صدایش در گوشی پیچید و قلب من هم به تپش در آمد . علت این همه اضطراب و دلهره برای خودم هم واضح نبود ، به زحمت می توانستم صحبت کنم درست برخلاف گذشته که خیلی راحت بودم و درکنارش احساس امنیت و آرامش می کردم ، حالا او برایم تبدیل شده بود به کلیسایی غریب که صدای ناقوسش روانم را به سمت خود می کشید ، انگار من تنها مونم این عبادتگاه بودم و البته در انتظار پرستش معبدی که خودم هم نمی دانستم چرا با وجود او ، این همه تنها هستم ...

اصرار بی جایش را برای آنکه به دنبالم بباید جسوارانه رد کردم و هزار بار ، برای خودم لعنت فرستادم که چرا آن شب مجبور شدم آدرس خانه را بگذارم کف دستش و در درسر عظیمی برای خودم درست کنم ! بالاخره راضی شدم که قرارمان در کافی شاپی نزدیک خانه باشد و او هم با اکراه پذیرفت ، هنوز علت این دیدار برایم روشن نبود اما چاره دیگری هم نداشتیم ...

دست به کمر نگاهی به کمد لباسهایم انداختم ، یادم نیست آخرین بار چه زمانی برای خرید لباس رفته بودم ، با بی میلی مانتو مشکی و روسربی قرمزم را برداشتیم ، کفشهای پاشنه بلندم بد جور توی ذوق میزد اما نسبت به کتانی هایم انتخاب بهتری بود ، رژ قرمزم را برداشتیم و به لب هایم کشیدم ، با روسربی ام همخوانی دلپذیری داشت اما طرف قرارم مهندس بهزاد بنده ای بود ! شرمزدہ رنگش را با دست کردم و با انگشت ، باقی مانده اش را روی گونه هایم کشیدم تا کمی از حالت جسد مانندم فاصله گرفته باشم ، کیف قرمز کوچکم را برداشتیم و از خانه بیرون زدم ... میان راه ، چندین بار خودم را مخاطب قرار دادم ، صدای وجودام چون پاره اجری به سمت پرتاب می شد و بنای ذهنم را روی سرم آوار می کرد ، متعجب بودم از اینکه چرا مانند موجودی مسخ شده و رباط گونه ، کارهایی را انجام میدادم که در گذشته ای نه چندان دور از من بعيد ، به نظر می رسید ...

به محض ورودم به کافی شاپ ، چشمم بهزاد را پیدا کرد . انگار سیگنال های مغزم با وجود هیاهوی بسیار ، هدف مشخصی داشته باشد . روی صندلی نشسته بود و با گوشی اش ور می رفت ، به چند قدمی اش که رسیدم ، لبخند زد و به احترامم ایستاد . سلام دادم و برای تعارف صندلی تشکر کردم ، حالا دقیقاً قلبم میان دهانم بود ، پرسید :
-خوبی ؟

و من پمپاز خون به چهره ام را احساس کردم :

-منون

پیشخدمت نزدیک آمد و بعد از خوشامد گویی ، دو فنجان قهوه و یک کیک شکلاتی سفارش دادیم ، هر دو سکوت کردیم ، میان هلاجی های ذهنم که حالا شده بود یک انباری بزرگ از "چراهای" انباشته شده به دنبال چندین سوال بودم ، دستهایش که حالا می توانستم ارتعاش خفیفیش را ببینم روی میز قفل کرد . آن "چراها" هنوز توی سرم چرخ میزدند که گفت :

-اول از همه من یه معذرت خواهی بهت بدھکارم ، چه جوری بگم راستش ... از لحظه روحی تو موقعیت خوبی نیستم

سرم را بالا و پایین بردم که می فهمم ، البته او به صور تم نگاه نمی کرد ، چشممش به لرزش خفیف انگشت هایش بود :

-خیلی به هم ریختم ، گاهی حرفهایی می زنم که شاید اطرافیانم رو ناراحت کنه یا حداقلش اینه که باعث تعجبشون می شم!

کاملاً زده بود توی خال ، آفرین مهندس نشانه گیری ات عالی است . پیشخدمت سفارشاتمان را روی میز گذاشت و رفت.

لبخند کمنگی روی لبها یش جا خوش کرده بود ، سرش را بالا گرفت و مستقیم توی چشمها یم زل زد:
-واقعاً معذرت می خوام ، اون پیام ها اشتباه...

دچار احساسی شدم شبیه به " پس زدگی " دیگر نمی خواستم ادامه دهد:
-مشکلی نیست!

بقیه حرفش را خورد ، چند ثانیه ای در چهره ام ، به دنبال تاثیر کلامش گشت اما چیزی نیافت ، شاید هم اهمیتی نداشت که گفت:

-خب ، سخن کوتاه کنم ، فردا عرضه اولیه * داریم
کاملاً پر شدم به یک دنیای دیگر ، ابروهایم بالا رفت:
-جدی ؟ کدوم شرکت ؟

با سر تایید کرد و دوباره چشم دوخت به دستهایش:
-اره ، شرکت آهوران بالاخره مجوزشو از هیئت پذیرش گرفت ، فردا عرضه می شه و متناسفانه منم نیستم!
وا رفتم:
-نیستین ؟

-نه یه جلسه هست با کانون کارگزاران باید حتماً شرکت کنم ، حواست باشه زیاد تخصیص ندی ، هر کسی اندازه سهمی که توی استیشن ها مشخص شده پول واریز کنه و دقیقاً به تعداد ، برآش سهام بخر که باز مثل اون سری دعوا راه نیفته

شانه هایم فرو افتاد ، روز هایی که عرضه اولیه داشتیم ماتم می گرفتم ، خیلی شلوغ می شد و از همه بدتر آنکه مهندس هم نبود ، نفس بلندی کشیدم:
-باشه

و زیر نگاه های عمیقش ، فنجان قهوه یخ کرده را به تلخی سر کشیدم.....

* عرضه عمومی اولیه (IPO) یعنی اولین فروش سهام یک شرکت به سهامداران در بورس

مینا با یک دست تلفن را جواب می داد و با دست دیگر همزمان ، فرمهای خرید را از سهامداران تحویل می گرفت . من هم پشت استیشن نشسته بودم و چهار چشمی پیغام های ناظر بازار را چک میکردم اولین اطلاعیه روی سیستم ظاهر شد "به اطلاع کلیه فعالان بازار می رسانند امروز عرضه اولیه سهام شرکت آهوران با نماد (آهور) برای کشف قیمت انجام خواهد شد" نفسم را در سینه حبس کردم حتی یک لحظه هم از مانیتور چشم بر نمی داشتم . مینا در حالی که مقنعه اش ، به یک طرف کج شده بود به اتفاق آمد . موهايش از این طوف و آن طرف به صورت مضحك و خنده داری بیرون زده بود:

-چه خبر ؟ عرضه نشده هنوز ؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتیم:

-نه منتظرم

-خیلی سفارشا زیاده

استرسم لحظه به لحظه بیشتر می شد:

-باشه ، فقط اونایی که پول واریز کردن و فیش برات آوردن رو بازار اولویت ، تلفنی هم سفارش نگیری

-باشه

می خواست برود اما نمی دانم چرا دل دل می کرد:

-راستی ، مهندس هنوز نیومده ، معلوم نیست کجاست

-امروز نمیاد

سر جایش میخکوب شد:

-جدی ؟ از کجا می دونی ؟

-خودش گفت

باز هم به صورتم خیره ماند ، دلیل این همه تعجب اش برایم روشن نبود ، با دلخوری گفت:

-من خبر نداشتم

می خواستم بگویم مگر مهندس باید از تو مرخصی بگیرد ؟

-خیلی خوب برو سهامدار منتظرن ، فعلا نگذار کسی ببیاد اینجا ، حواسم پرت می شه

سری تکان داد و با شانه هایی فرو افتاده از اتاق بیرون رفت ، چند ثانیه بعد 11 درصد از سهام آهوران کشف قیمت شد و من هم توانستم سفارشات را به موقع وارد سیستم کنم .

معاملات ساعت دوازده و نیم پایان یافت و همین که بازار بسته شد مهندس به تلفن همراهم زنگ زد ، از اینکه مستقیم با خودم تماس می گرفت ، اگر چه تعجب می کردم اما این رفتار ها را می گذاشتیم به حساب حال خرابش ! همان حالی که باعث می شد نیمه شب پیام بددهد و روز بعد بزند زیر همه چیز و به قول معروف بگوید "من نبودم دستم بود تقصیر آستینم بود !"!

هنوز کلمه "اشتباه" که آن هم نصفه و نیمه از دهانش خارج شده بود مثل جای یک سیلی بزرگ روی صورتم سنگینی می کرد ، شاید منظورش این بود که بیخود برای خودم خیالات نباهم ! نمی دانم ، من اصلا فرست نکرده بودم راجع به

این موضوع حتی فکر کنم ، همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که خودم از این ماجرا ، جا مانده بودم...
اکثر صحبت هایش مربوط می شد به عرضه اولیه و من هم خیالش را راحت کردم که همه چیز مرتب است ، هم خودم
فراموش کرده بودم که دیروز مریض احوال بودم و هم او دیگر وارد جاده خاکی نمی شد ، هر چند سطح آن پیام های
ارسالی ، عمق زیادی در رابطه مان ایجاد کرده بود ، چند تقه ای به درب خورد و من از خدا خواسته را مجاب کرد زودتر
با بهزاد خداحافظی کنم ، درب باز شد و مینا به همراه پسری لاغر اندام و سفید پوست وارد شد ، در نگاه اول ، چهره
اش مرا یاد نوادگان مغول یا مردمان آسیای شرقی انداخت ، موهای کوتاه و چشمان کشیده اش قیافه بانمکی به او
تقدیم کرده بود ، با دیدن پوزخند مینا ، فهمیدم که او هم همزمان در ذهنش ، به همین چیزها فکر می کند ، سلام کرد و
جلوترآمد ، مینا با لبخند گفت:

-ایشون با شما کار دارن

تعارف‌ش کردم:

-بفرمایید بنشینید

تیشرت سفید و شلوار لی به تن داشت ، کفش‌های کتانی اش هم حسابی توی چشم می زد ، یک دستبند به دستش و
زنگیری هم دور گردنش داشت . مینا انگار با موجود جالبی رو به رو شده بود که ترجیح داد بماند و فضولی کند ،
پرسیدم:

-خب ، در خدمتم ، امری داشتین ؟

به صندلی تکیه داد و یک پایش را روی پای دیگر گذاشت ، شاید تازه یادش آمده بود که شخصیت مهمی است ،
گلویش را صاف کرد و گفت:

-خدمت انورتون عرض کنم که حدود 500 هزا ر تا سه‌ام هست می خواستیم برامون بفروشید

ابروهای من و مینا همزمان به سمت بالا پرید ، گفتم:

-سه‌ام چه شرکتی ؟

با خونسردی گفت :

-شرکت نوسازی سهند آشیان

مغزم سوت کشید ، یعنی باید باور کنم که این پسر ک چشم بادامی سه‌امدار عمدۀ سهند آشیان است؟ خیلی دلم می
خواست بدانم کیست و این همه سرمایه را از کجا آورده ، سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم ، برگ یاد داشتی

برداشتم و پرسیدم:

-شما ؟ جناب آقای.... ؟

-بابک هستم ، بابک جهانبخش !*

مینا پخ زد زیر خنده و من از اینکه مضحكه دست این جوانک مرموز شده بودم ، از خشم کاغذ توی دستم را مچاله
کردم...

*بابک جهانبخش از خوانندگان موسیقی پاپ ایران

چشمان پر خشمم را مانند منگنه به صورت مینا دوختم ، خنده اش را خورد و سریش را پایین انداخت ، حالا نوبت این جوان چینی بود ، با اعتماد به نفس به صورتم نگاه می کرد ، نمی دانم چه چیز باعث شده بود مرا گلابی فرض کند ، به صندلی تکیه دادم و دست به سینه گفتم:

-جناب ، من برای شوخی های شما وقت ندارم!

با لبخند گفت:

-استدعا دارم ، راستش جهانی هستم ، این "بخش" فقط تو فامیلی ما اضافه بود
نگاهی به سر تا پایش انداختم و جلوی سیستم معاملات خم شدم :

-کد سهامداریتون چنده ؟

-نمی دونم

نفسیم را پر صدا فوت کردم ، شماره ملی اش را گرفتم و وارد سیستم کردم اما هیچ نشانه ای مبنی بر اینکه چنین سهامداری وجود خارجی داشته باشد ندیدم ، حتی کد معاملاتی هم نداشت ، سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-این سهام که می خواین بفروشین مال خودتون که نیست
خیلی راحت گفت:

-خیر!

داشتم آتش می گرفتم:

-مال خودتون نیست ، حتی سهامدار هم نیستین ، پس اینجا چیکار می کنید دقیقا؟

-مال اربابم ، گفته براش بفروشم

ناخود آگاه چهره یک خان با سبیل های کلفت مشکی جلوی چشمهایم آمد ، لابد طلاهایش می ریخت اگر خودش شخصا تشریف می آورد ، پس برای همین نوچه اش را فرستاده بود؟

مینا دوباره دستش را جلوی دهانش گرفت و خندهید ، حرصم را سر او خالی کردم:

-خانم صباغ ، شما کاری نداری اینجا وایستادی ؟

با ناباوری نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت ، بابک گفت:

-واو ، ترکوندیشن!

با خودکار روی میز زدم:

-آقای به اصطلاح محترم ، به اربابتون بگین خودشون تشریف بیارن در خواست فروش بدن یا اینکه وکیل قانونیشون رو بفرستن اگر خیلی گرفتارن ، اینجا خودش قوانینی داره ، همین طوری که نمیشه سهام کسی رو فروخت
دستهایش را به حالت تسليم بالا آورد:

-حالا چرا عصبانی میشین ؟ اخه نمیشه اربابم بیاد خدمتتون

چشمها یم را به جانش درشت کردم:

-چرا اونوقت؟

-چون عمرشو داده به شما

نمیدانم خودش را مسخره کرده بود یا مرا:

-پس دیگه بدتر، باید برگه انحصار وراثت بیارین، همین طور امضا و موافقت تمام وراث رو

دستهایش را پشت سرش قلاب کرد قوسی به تنش داد:

-پیرمرد بدخت، کسی رو نداشت که

چهره آن ارباب سبیل کلفت، حباب شد و بالای سرم ترکید، جایش را داد به یک پیرمرد مو سپید بی آزار، با قامتی

خمیده که دور از فرزندانش، گوشه ای برای خودش زندگی می کرده، بابک نگاهی به اطراف انداخت:

-چه جای دنجی، من حاضرم مفت اینجا کار کنم

نفس عمیقی کشید:

-به به، هوای مطبوع و خنک، پنجره رو به خیابون، استخدامی ندارید؟

-خیر! اگه امر دیگه ای نیست من به کارام برسم

سرش را جلوتر آورد و یک دستش را روی میز گذاشت، با صدایی آهسته گفت:

-حالا خانم مهندس، یه کاریش بکن، شیرینت هم پیش ما محفوظه

همزمان چشمکی هم حواله ام کرد، با خشم از جا برخاستم:

-بفرمایید بیرون وقت مارو نگیرید!

لب هایش مانند بچه ها آویزان شد:

-خیلی لوسین واقعا!

نمیدانستم به ادایش بخندم یا گریه کنم، در تمام عمرم چنین پسرک وقیحی ندیده بودم، آنهم از نوع چینی اشن!

هر چند خیلی بامزه بود اما باید چوب برمی داشتم تایین "گریه دزده" را هر چه زودتر فراری دهم، با گام های بلند از

پشت میز بیرون آمدم، مانند زنهایا یک دستش را توی صورتش زد:

-وای خدا مرگم بده او مد

با عجله از اتاق بیرون دوید، لب هایم را گاز گرفتم شاید بتوانم جلوی خنده ام را بگیرم، در آستانه در ایستادم تا از

رفتنش مطمئن شوم، مینا سرش پایین بود، دیدم که بابک کنار گوشش پچ پچ کرد، مینا با تعجب سرش را بالا

گرفت و دوباره نیشش باز شد، اما تا چشمش به من خورد نگاهش را دزدید، برگشتم داخل اتاق و درب را بستم،

سرم را با دو دست گرفتم، احساس کردم تبدیل شده ام به یک دیو دو سر که از شاخ هایش دود سرخی به اسمان

می رود، چه آدمهای عجیب و غریبی پیدا می شدند، حاضر بودم شرط بیندم که این جوانک پر رو با پدر و مادرش سر

گرفتن پول توجیبی دعوا راه انداخته و حالا هم از سر بی حوصلگی یادش آمده که میان راه سری هم به ما بزنند و

برایمان کلاس بگذارد، این هم از روزگار من!

گوشی را برداشتم ، آخرین تماس از مادرم بود ، پوزخندی روی لبم نقش بست ، خدارا شکر که هر از چند گاهی یادشان می آمد ، دختری هم دارند...

مامان به استحضار خاله روحی رسانده بود که به زودی عضو جدیدی به خانواده مان اضافه می شود . تصور عکس العمل احتمالی اش کار چندان دشواری نبود ، اول یک سری پچ پچ های زنانه و بعد هم ابراز علاقه یا شاید هم دلسوزی چاشنی کارش می کرد و آخرش هم متذکر می شد که باید بیشتر حواسش به من باشد و این به صورت غیر مستقیم یعنی اینکه فردین کیس مناسبی برای تنها دخترشان است !

شاید اگر من جای مادرم بودم ، چنین خبری را لای چند پتو قایم میکردم که به بیرون درز نکند ، هر چند با شناختی که از خاله داشتم ، می دانستم که اگر خیلی دیر ، از ماجرا با خبر شود برای نشینیدن طعنه هایش باید چوب پنبه داخل گوش گذاشت ، به قول خودشان بالاخره کاری است که شده و باید پذیرفت .

تنها سعیم بر این بود که خودم را با فرعیات سرگرم کنم ، چون در اصلیات زندگیم ، زمینه های فکری جالبی برای اندیشیدن پیدا نمی کردم ، آن از بهزاد که همین اول کار به یک چند راهی رسیده بود و خودش هم نمیدانست رهگذر کدام جاده است چه برسد به من که پشت سر چنین راهنمایی گام برمی داشتم و آن هم از فردین معلوم الحال ، که سرش چند جای دیگر گرم بود و راه خودش را به اصطلاح "چیکپ چیکپ " می رفت ...

تنها دلخوشی ام در حال حاضرنوشین بود ، وقتی تماس گرفت که خرید دارد ، پیشنهادش را برای پاساژ گردی با کمال میل قبول کردم ، هر چند ماشین "مشتی مدلی اش " طبق معمول در تعمیرگاه خواهد بود اما در حال حاضر پیاده روی کردن با او هم ، برای من تفریح جالبی به نظر می رسید .

نوشین برای سومین بار متوالی سیم سه تارش را از بیخ کنده بود و برای پیدا کردن لوازم هنری اش ، از این مغازه به آن مغازه می گشتم ، با کلافگی گفتم :

- خب از امین جونت می خواستی که سازت رو درست کنه
انگار تازه چیزی یادش آمده باشد :

- واخوب شد گفتی ، بزار بهش خبر بدم سیم کنده شده ، امروز نمی تونم برم کلاشن
گوشی را برداشت و به امین پیام داد ، پنج دقیقه هم نگذشته بود که خودش بالاصله زنگ زد ، وقتی با هم صحبت می کردند نوشین رنگ به رنگ می شد و من هم با بدجنسی تمام ، به هارمونی رنگ چهره اش نگاه میکردم ، کاملا مشخص بود که خودش هم امین را خیلی دوست دارد ولی به قول معروف " افاده ها داشت طبق طبق ! "

کمی فاصله گرفتم تا راحت تر صحبت کند ، وقتی مکالمه تمام شد با صورتی که خون از لپ هایش بیرون می زد مقابلم ایستاد و گفت :

- اینقدر دعواوم کرد که چرا بهش نگفتم
- دیدی ؟ حقته !

- آخه نمی خام فکر کنه که دارم سو استفاده می کنم
به دیکشنری ارتباطی " من در اوردی اش " در دلم خنیدم ، اصلا ترجمه لغات و اصطلاحات عاشقانه مخصوص به

خودش را نمی فهمیدم:

-یعنی چی که سو استفاده کنی؟ کارش همینه، تخصصش، از خداشیم می خواهد
نفس عمیقی کشید:

-ازم پرسید کجا بیام دنبالت، خدار و شکر سازم همراهمه بگم همین جا درستش کنه، دق شدم
برایش از ته دل خوشحال بودم، امین بیست دقیقه بعد مقابل پاساز حاضر شد، الحق که پراید رنگ و رو رفته اش به
پژو درب و داغان نوشین، عجیب می آمد، این هماهنگی و تفاهم را به رویش آوردم و جواب نوشین، نیشگونی بود که
از بازویم گرفت.

امین با حوصله فراوان، سیم پاره شده را سر جایش نصب کرد و بعد از اینکه از کوک ساز مطمئن شد تعارف کرد ما را
به خانه برساند، نوشین مخالفت کرد اما من آنقدر خسته بودم که با آرنجم محکم به بلهلوی نوشین زدم و او هم به
ناچار پذیرفت.

اگر چه میان راه سکوت بود و بس، اما همین سکون هم با خودش حرفها داشت، حواسشان بی هم بود، شاید کویش
قلب این دو نفر آهنگی بود شنیدنی که البته شناختن کار من یکی اصلاً نبود.

نزدیک مقصود بودیم که امین چند بار از نوشین سوال کرد که آیا او هم به خانه من می آید یا نه، حس خرمگس معركه
ای را داشتم که بدجور موی دماغشان شده بودم، قبل از آنکه لعنت الله عليه بشم گفتم:
نوشین جان اگه می خوای بری خونتون بگو اقا امین برسونت، اگرم که پیش من می مونی که مشکلی نداره، هر جور
خودت صلاحی می دونی

با چشمان از کاسه در آمده اش رسما مرا دعوت به خفه شدن نمود و گفت:
نه ممنون مزاحمشون نمیشم، میام خونه شما

با خودم گفتم "دیوانه" کله اش خراب بود دیگر، حالا که من می خواستم برایش موقعیت را جور کنم خودش بس
می زند، این را هم باید گذاشت روی حساب ناز های دخترانه اش، شاید هم نمی خواست امین، آدرس خانه اش را
بداند، به هر حال نیت خیر امین، پشت همین پرسشها کاملا مشخص بود.

وقتی رسیدیم همه خرت و پرت هایمان را یکی یکی جلوی درب گذاشت و حتی تعارف کرد که تا بالا هم برایمان بیاورد
که قبول نگردیم و بعد از تشکر فراوان روانه اش کردیم که برود.
همین که به اولین پاگرد پله ها رسیدیم، سر و کله فردین پیدا شد، پیراهن و شلوار یکدست سورمه ای تنش کرده بود
و بوی عطر و ادکلن از چند قدمی کاملا مشخص می شد، معلوم بود که حسابی به خودش رسیده و البته به نظر می
آمد که حالش حسابی خوش است.

سوت زنان به ما رسید و سلام کرد، من و نوشین با اکراه جواب دادیم، با اینکه می دید چقدر وسایل داریم اما دریغ از
یک تعارف خشک و خالی! با خونسردی از کنارمان گذشت اما در اخرين لحظه برگشت و گفت:

-سونی جون، واسه داداش کوچولوت این همه خرید کردی؟ راستی مبارک باشه
با خشم نگاهش کردم، نوشین دستم را کشید:

-ولش کن

فردین قاه قاه خندید:

-مامانم خیلی هضم این خبر و اشش سنگین بود ، توجیح داد چند روزی بوره سفر یکی از پلاستیک های خرید از دستم افتاد ، نوشین خم شد و آن را برداشت و با دست مرا به جلو هل داد:
-بریم

فردین خنده کنان رفت ، خیلی دوست داشتم پلاستیک های خریدم را روی فرق مبارکش بکوبم ، تا خنده از یادش برود ، بی اعتنا به رفتن بی خبرخاله افسوس خوردم که ای کاش ، این عتیقه را هم با خودش می برد ، از اینکه قرار بود با چنین موجوری در یک ساختمان تنها بمانم ، خون در رگهای منجمد می شد...

صبح روز بعد ، اول مانند یک دزد از پنجره به حیاط سرک کشیدم ، وقتی دیدم از فردین خبری نیست خیالم راحت شد. انگار هنوز در خواب ناز است ، خاله روحی و اقا نادر که بالای سرش نبودند تا دیر وقت می خوابید ، معلوم نبود تا نیمه های شب چه غلطی می کند که دیگر مانند خروس های سحر خوان جلوی درب کشیک نمی داد. اصلا شاید این روزها مغازه هم نمی رفت ، واقعا در هدف خلقت بعضی موجودات بی خاصیتی از قبیل فردین انگشت به دهان مانده بودم. سعی کردم در کوتاه ترین زمان ممکن اماده شوم و خودم را خیلی زود به شرکت رساندم ، به محض ورود دیدم که مینا با چهره ای خندان از اتاق مهندس بیرون آمد و با خوشحالی سلام کرد. از او پرسیدم که بهزادی آمده یا نه ، که البته جوابش مشب بود.

ترجیح دادم خودم را با کار سرگرم نشان دهم اما دیری نگذشت که مینا به داخلی ام زنگ زد و گفت مهندس همین الان مرا احضار کرده ! خیلی دلم می خواست خونسرد و بی تفاوت باشم ، هرچند در حال حاضر این سخت ترین کار ممکن بود.

بهزاد با دیدن من نیم خیز شد و تعارف کرد بنشینم ، طبق معمول صحبت را با عرضه اولیه و تخصیص کدها شروع کرد و من باز هم خیالش را راحت کردم که هیچ مشکلی وجود ندارد . تا همین چند مدت پیش اگر وسط کارگزاری توب می ترکاندند ، او عین خیالش نبود ولی حالا نمیدانم آفتابش از پشت کدامین کوه سر زده بود که این طور نسب به شرکت حس تعهد می گرد و از چشم انداز های روشن و برنامه های بلند مدت سخن می گفت ، من اما ، سعی می کردم کوتاه ترین کلمات و جمله ها را گلچین کنم و روی میز بچینم ، هر چند برای شنیدن همین حرفهای نصفه و نیمه هم سراپا گوش بود. نمی دانم از نگاه خیره اش به من به دنبال چه چیزی می گشت ، در توصیف احوالم همین بس که به شدت دوست داشتم از این اتاق خلاص شوم ، چند بار با گفتن "خب" عدم تمايل خودم را برای هم صحبتی اش اعلام کردم اما او هنوز پرچم سفید تسليم را بالا نبرده بود ، تا اینکه پرسید:

-جريان اون پسره ی خوشمزه دیروزی چی بوده ؟

ای مینا دهن لق ! سرعت تبادل اطلاعاتش با نور برابری می کرد:

-چیز مهمی نبود ، سهام کسی که فوت کرده بود رو می خواست غیر قانونی بفروشه و بزنه به جیب

-شنیدم سهام سهند آشیان هم بوده اره ؟

خبر رسانی مینا واقعا حرف نداشت:

-بله ، تعدادشم خیلی زیاد بود بدون هیچ تعجبی سر تکان داد ، انگار همه اینها را می دانست و ناشیانه خودش را زده بود به آن در . از جلسه دیروز هیچ نپرسیدم اما خودش شروع کرد به توضیح اینکه کانون کارگزاران برای برگزاری کلاس‌های آموزشی ابراز تمایل کرده و چنین و چنان ، به هر حال این موضوعات و جلسه های وقت و بی وقتیان اصلاحی من جذابیتی نداشت ، بالاخره مهندس اجازه ترجیح داد و من هم از آن اتاق کوفتی بیرون آمدم ، زیر چشمی نگاهی انداختم به مینا که سرش را داخل چند زونکن و سر رسید فرو برد بی توجه به او و سر خوشی های عجیب و غریب پشت سیستم نشستم و آنقدر کار سرم ریخت که اصلاح گذر زمان را حس نکردم ، هر چند وقتی به پایان ساعت کاری نزدیک می شدیم ، دلهره ای توی دلم می نشست ، مانند گنجشکی که از ترس شاخ زدن های گربه ، آسه می رودو اسه می اید اما قلب کوچکش از بیم شکار ، همچنان تند می زند . حالا همان اپارتمان نقلی و مبل پفکی ، برایم بسیار خوف آور به نظر می رسید و بر عکس روزهای دیگر که عجله داشتم خودم را به خانه برسانم ، اکنون آنجا برایم بیشتر شبیه خانه ارواح شده بود و بس .

برای نوشین پیام فرستادم که ببینم ماشین قراضه اش درست شده یا نه ؟ که جواب داد "فعلا اره " و من مانند دختر بچه ها ذوق کردم و نوشتم "عصر بیا دنیالم بریم بیرون " . هر چه از آن خانه فاصله می گرفتم احساس امنیت بیشتری می کردم . نوشین زودتر از موعد رسید و من بعد از کسب اجازه از مهندس و دیدن قیافه سرخوش مینا که نشان می داد کلا در عالم دیگری سیر میکند ، از اداره بیرون زدم .

نوشین آن طرف خیابان پارک کرده بود ، برایش دست تکان دادم که ناگهان با شنیدن نام خودم به عقب برگشتم :
-خانم صدف تیار ؟

با دیدن بابک ، ابروهایم بالا پرید ، کلاه مضمحله را روی سرش گذاشته بود و خندان نگاهم می کرد ، هر دو دستش را داخل جیب فرو برد بود ، انگار مانند شاگرد تنبل های کلاس ، منتظر توبیخ معلمش ایستاده باشد ، پرسیدم :
-باز که اومدی ؟ ما قبلا حرفاهمون رو زدیم کلاهش را برداشت و به دست گرفت ، کور خوانده بود اگر فکر می کرد می تواند روی سر من هم ، یکی از همین کلاه های گشاد بگذارد !

-فقط شما حرف زدی من که چیزی نگفتم ، باید شرایط ما رو هم در نظر بگیرین دست به سینه ایستادم :

-اونوقت بفرمایید شرایط شما چی هست ؟

دوباره کلاهش را روی سر مرتب کرد :

-خب من که گفتم شیرینی و اینا محفوظه ، به هر حال شمام زحمت می کنسی اخم کردم :

-بفرمایید

رویم را برگرداندم که بروم اما راهم را سد کرد :

-خانم مهندس؟ دارم حرف میز نما!

نفس عمیقی کشیدم:

-من هیچ حرفی ندارم می تونید با مدیرمون صحبت کنید
و همزمان به درب شرکت اشاره کردم ، لبها یش به خنده باز شد:

-پس یعنی ، آگه ایشون او کی رو بده حله دیگه اره ؟

محکم گفتم:

-خیر!

با تعجب نالید:

-یه دفعه بگو مارو داری می فرستی دنبال نخود سیاه

حواله ام را سر برده بود این بشر:

-نخود سیاه چیه ؟ من راه قانونی رو برای شما توضیح دادم اما انگار تو گوشتون فرو نمیره ، برای همین می گم با
مدیرمون صحبت کنید شاید ایشون بتونه شما رو تفهمیم کنه ، من که نتونستم !

نوشین از ماشین پیاده شده بود ، با نگرانی کنارم ایستاد و پرسید:

-سوئیا ؟ چرا نمیای ؟

چشمان بابک برق زد:

-به به ، هزار ماشا الله !

نوشین جا خورد و آهسته گفت:

-چیزی شده ؟

به جای من ، بابک جواب داد:

-نه فقط این خانم مهندس خیلی مارو اذیت میکنه ، حداقل شما یه وساطت بکن

گفتم:

-چیزی نشده نوشین ، بیا ببریم دیرمون شد

دوباره بابک پرید وسط:

-چقدر ؟

من و نوشین چشمها یمان گرد شد ، اخم کردم:

-یعنی چی چقدر ؟ شما آگه ریگی به کفشتون نیست چرا نمیری قانونی پیگیر بشی ؟ اصلا چه اصراری هست که سهمو
بفروشیش ؟

دستی به چانه بی ریشش کشید:

-کدوم ریگ ؟ جان من ؟ اذیت نکن دیگه ؟

رو کرد سمت نوشین:

-شما یه چیزی بهش بگو

دست نوشین را کشیدم:

-اگه یه بار دیگه مزاحم بشین زنگ می زنم به پلیس!

با قدمهای محکم خودمان را به آن طرف خیابان رساندیم ، بابک کلاهش را از سر برداشت و عاجزانه رفتنمان را تماشا کرد ، نوشین چند بار به عقب برگشت و نگاهش کرد گفتیم:

-ولش کن این بچه پر رو سیریش رو

-خب چی می خواد مگه ؟

-سهمام وراشی رو می خواه بفروشه که بعد وراش بیان در شرکتمون رو تخته کنن !

-عجب ، ولی دلم براش سوخت

چشم غره رفتم:

-دلت به حال من بسوze ، فردا دردرسش واسه من بیچارست

سری به نشانه تاسف تکان داد ، هنگام سوار شدن به ماشین ، دیدم که بابک ، آهسته وارد شرکت شد....

صدای قدم های داخل راه رو قلبم را به شدت می لرزاند ، سعی کردم بخوابم اما صدای موزیک اجازه نمی داد ، از دست فردین و مسخره بازی هایش سرسام گرفته بودم ، صحیح ها که من سر کار بودم مانند خرس می خوابید و عمده فعالیتش از نیمه شب آغاز می شد ، صدای دست و جیغ و هورا و عربده کشی های گاه و بی گاه دوستانش روانم را به هم می ریخت . گرچه تلاش می کردم به لطف نوشین ، کمتر در خانه بمانم اما شب که می شد ، فردین با پارتی های مزخرف شنید ، خواب را بر چشمانم حرام می کرد.

کنترل تلویزیون را برداشتیم و شبکه ها را بالا و پایین کردم ، تمام هوش و حواسم در مدار آن جوانک چینی می چرخید ، حتی سند سهمامش را نشانم نداده بود که بدانم به اسم چه کسی است و آن فرد متوفی چه مشخصاتی دارد ؟ اصلا چنین شخصی وجود خارجی داشته یا نه ؟ نکند همه این ها فیلم بود ؟

اگر هدف بابک مردم از اری و وقت تلف کردن باشد پس چرا این همه پیگیر است و چطور حتی حاضر شد با مهندس هم صحبت کند ؟ مطمئنا بهزاد هم ، آب پاکی را روی دستش می ریخت و تا آن جایی که من می شناسم اهل رشوه گرفتن هم نبود.

هر چه بیشتر با خودم گلنچار می رفتم کمتر به نتیجه می رسیدم ، از کجا معلوم صاحب سهمام فوت کرده باشد ؟ یعنی ممکن است بابک سند سهمام را از جایی پیدا کرده و حالا می خواهد به اسم خودش بفروشد و بولش را هم بزند به جیب ؟ نه امکان نداشت ، برای فروش حتما کارت شناسایی اش را می گرفتم و با دقت مراحل احراز هویت را انجام می دادم.

اصلا شاید اسم خودش هم بابک نبود. از کجا معلوم این جوان ، همان کسی باشد که ادعا می کند ؟ لب هایم را گاز گرفتم ، ای کاش کارت شناسایی اش را می گرفتم ، چقدر سهل انگار بودم ، از او فقط درخواست کردم شماره ملی اش را بددهد که می توانست خیلی راحت شماره دیگری به من بدهد!

آه بلندی کشیدم ، خب من از کجا باید می دانستم که باز سر و کله اش پیدا می شود ؟ مطمئن کاسه ای زیر نیم کاسه

اش هست و گرنه خیلی راحت نمی گفت "چقدر؟" یعنی حاضر بود هر مبلغی پیشنهاد بدhem قبول کند؟ دستم را تکیه گاه سرم قرار دادم ، این تکه های پازلی که در ذهنem سر هم کرده بودم ، حاصل اش شکل مشخصی نداشت. از یک طرف نام مینا به خاطر رفتار های مشکوکش توی سرم چوخ می زد و از طرف دیگر هویت واقعی این جوانک چینی بدجور فکرم را درگیر کرده بود ، همین طور مشغول گلنچار با خودم بودم که ناگهان با برخورد جسمی به در از جا پریدم ، انگار کسی داشت هلش می داد ، از ترس برق را روشن کردم درب همچنان به عقب و جلو می رفت ، صدای خنده مستانه دختری به گوش می رسید "جوون... عزیز دلم" دستهایم شروع کرد به لرزیدن ، انگار دو نفر بودند ، قهقهه چندش اورشان ، تنم را مور مور می کرد فریاد زدم:

-از اینجا گمشین!

تکان های درب متوقف شد ، دختر پرسید:

-فردین؟ این کیه؟

صدای نحسش را شنیدم:

-هیچکی نیست قشنگم ، خودتو ناراحت نکن

دوباره مشغول راز و نیاز شدن که دختر گفت:

-یه لحظه صبر کن ، نگفته بودی همسایت یه خانمه

دوباره فریاد کشیدم:

-از جلوی درب خونم گم شید کثافت های اشغال ، همین الان!

با قدم های لرزان مبل پfkی ام را به سمت در هل دادم و راه را بستم ، چند لحظه ای سکوت برقرار شد ، کوبش قلبم را می شنیدم و بعد از آن ، صدای قدم هایی که از خانه بی فروغم ، فاصله می گرفتند...

دم دم های عیبد بود ، قبل از رفتن مامان و بابا ، هوس کرده بودم چند گلدان برای خودم بخرم ، با شوق و ذوق به گلفروشی نزدیک خانه رفتم و یک ساعت بعد با سه گلدان حسن یوسف ، گل یخ و یک عدد کاکتوس کوچک به خانه برگشتم.

آنها را با حوصله فراوان روی راه پله ها گذاشتیم و هر روز آبیاری می کردم ، از باغبانی چیزی سر در نمی آوردم اما دیدن فضای سبز ، همیشه روحm را ترو تازه می گرد . در واقع آنها شده بودند عین بچه های خودم ، تا اینکه زمزمه های رفتن والدینم آغاز شد...

دیگر دل و دماغی نداشتیم که حتی به بچه هایم سر بزنم ، شاید گل یخ ، شاید گل یخ ، نمادی بود از مادرم که همینشه طبق اصول و قواعد خاص خانوادگی اش با من رفتار می کرد ، البته این خصیصه را در خاله روحی اصلاح سراغ نداشتیم ، زندگی برای او خیلی آسانتر بود و خارج از محدوده قوانین ساختگی شان ، حرکت می کرد . گلدان حسن یوسف هم مرا به یاد پدرم می انداخت ، زیبایی و طراوتیش ، در حاشیه قرار داشت ، و شاید در کنار گل یخ بود که جلوه پیدا می کرد....

به هر حال ، من هر دو آنها را دوست داشتم اما غفلتم ، خشکشان کرد و بعد از رفتن پدر و مادرم ، تنها چند ریشه پوسیده از آنها برایم به یادگار ماند ، در عوض گلدان کاکتوس روز به روز بزرگ تر می شد ، چند جوجه کاکتوس هم در

کنارش جوانه زد و حالا من امروز ، کنار همین گلدان خار داری نشسته بودم که اگر چه زیبایی آن دو را نداشت اما یاد
آور شخصیت خودم بود ، چرا که با وجود همه سختی ها و بی توجهی هایی که در حقش شد ، رشد خودش را می کرد و
حالا جوانه هایش ، به من امید و طراوت می بخشید . شاید اگر آن توجهی که برای گل یخ و حسن یوسف کنار گذاشته
بودم نثار این کاکتوس تنها یم می شد ، اکنون همه چیز با گذشته فرق می کرد....

نفس بلندی کشیدم و یک لیوان اب به پایش ریختم ، همین مقدار برای یک هفته اش بس بود ، ناگهان یک جفت پا
کنار گلدانم سبز شد ، سرم را بالا گرفتم...

-سلام ! صبح روز تعطیلت بخیر عشقمن

با آن افتضاح شب گذشته ، واقعا چطور می توانست این قدر خونسرد رفتار کند ؟ جوابش را ندادم و سرم را انداختم
پایین . کنارم روی راه پله ها نشست ، بوی الكل از تمام وجودش به مشامم می خورد ، بینی ام را چین دادم و رویم را
برگرداندم ، سرش را جلوتر آورد :

-دیشب جات خالی بود ، خیلی خوش گذشت ، چرا نیومدی ؟

از جا برخاستم :

-مهمونی های کذاییت پیشکش خودتو اون دخترای

ابروهاش بالا رفت و لبشن به خنده باز شد :

-چیه ؟ حسودیت می شه نه ؟

سری به نشانه تاسف تکان دادم ، او هم سینه به سینه ام ایستاد ، خواستم از کنارش رد شوم که دستش را به نرده
های مقابلم گرفت و راهم را بست ، حالم از بوی الكلش به هم می خورد ، چشمهاش به سرخی می زد و این مرا به
شدت می ترساند :

-برو اون طرف

سرش را کنار گوشم اورد ، خودم را مچاله کردم :

-خب ، وقتی تو هم دوسم داری ، چرا هم خودتو آزار می دی هم منو ؟

با خشم گفتم :

-تو واقعا با خودت چی فکر کردی ؟ لیاقت همون آشغال هایی هستن که میاریشون توی خونه
او را کنار زدم اما دستم را کشید و به خودش چسباند ، با تمام قدرت پسش زدم :

-گمشو اون طرف ، همه این کارهاتو واسه خاله تعریف می کنم بیشур عوضی !

انگار اصلا در حال خودش نبود ، دوباره مج دستم را گرفت :

-جدی ؟ اتفاقا منم چیزهایی زیادی دارم واسه مامان و بابات تعریف کنم ، از جمله اون زانتیای مشکی که چند روزه هی
دم در کشیکت رو میده ، فک نکن من خرم !

تمام عضلاتم شل شد ، حتما هذیان می گفت ، فشار دستش دور مچم بیشتر و بیشتر می شد :

-چی میگی دیوونه ؟ اخ دستمو شکوندی !

از میان دندان هایش غرید :

-پس اگه می خوای کاریت نداشته باشم، ازین به بعد عیسی به دین خود موسی به دین خود فهمیدی ؟
به عقب هولم داد ، تلو تلو خوردم و به زحمت تعادلم را حفظ کردم ، با نفرت فریاد زدم:
-تو یه حیونی !

دیگر منتظر نماندم و به سرعت ، از راه پله ها بالا رفتم ، دوباره تاکید کرد:
-یادت نره چی بہت گفتیم سونی
در ذهن من اما ، فقط یک چیز چرخ می زد ، آن زانتیای مشکی !....

نوشین مشغول چانه زنی با فروشنده بود ، می خواست برای قرار شام امشبیش با امین ، مانتو جدیدی بخرد ، انگار استادش تا به حال او را ندیده که اینطور دچار وسوسه شده بود. پنج بار فقط رنگ مانتو را عوض کرد و نزدیک به ده بار هم برای اندازه اش ایراد گرفت. کلا اتفاق پرور برای خودش قُرق کرده بود و حالا هم سریتم با فروشنده به تفاهم نمی رسید. می ترسیدم آخر ، گزینه نظامی را روز میز آن بدبخت بگذارد. اشاره کردم که دیر شده اما همچنان بر مرکب خودش سوار بود ، شانه ای بالا انداختم ، و رفتم درب مغازه ایستادم ، باران شدیدی می بارید ، هوای دلنشیں را چون عطری معطر به جان کشیدم ، ماشین را آن طرف خیابان پارک کرده بودیم ، با این حال مشغول تخمین زدن فاصله بودم ، می خواستم بدانم تا چه اندازه زیر این رگبار ، خیس خواهیم شد. هر چند از خدا می خواستم مانند دیوانه ها ، چند دقیقه با لبخندی برلب ، زیر این باران بی موقع بمانم و بی توجه به نگاه عابران ، برای خودقدمی بزنم ...
بالاخره نوشین آن مانتو را خربد و فروشنده بیچاره را رها کرد ، گفتیم:

-چه عجب بعد از یه ساعت انتخاب کردی
با طلبکاری گفت:

-نه آخه خیلی گرون حساب می کرد ، اووه چه بارونی گرفته
از عرض خیابان می گذشتیم که ناگهان از دور دیدم ماشینی با تمام سرعت به سمتمان می آید ، دست و پایم لمس
شده بود ، خودم را عقب کشیدم و جیغ زدم:
-نوشین !

اما او انگار صدایم را نمی شنید ، سرش را توی کیف کرده بود و دنبال سوئیچ می گشت:
-نوشین مراقب

در فاصله چند ثانیه اصلا نفهمیدم که چه شد ، فقط نوشین را دیدم که نقش زمین شده و وسایلش هم آن طرف ، در چاله ای خیس افتاد ، درست پشت سرش هم چهره ای آشنا نیم خیز شده بود و لباسهایش را می تکاند ، آب از سر و رویمان می چکید ، با ناباوری به نوشین نگاه کردم ، هنوز آنقدر قدرت نداشتم که بدانم باید چه کنم ، بابک با دست اشاره کرد:

-چرا ایستادی ؟ بلندش کن
تازه مغزم شروع کرد به فرمان دادن ، خودم را رساندم بالای سرش و زیر بغلش را گرفتم:
-نوشین ؟ حالت خوبه ؟

دستش در نتیجه برخورد با اسفالت خیابان ، خراش برداشته بود ، گیج و گنگ نشست و گفت:

-چی شد یه دفه ؟

با دهان باز به بابک نگاه کردم ، وسایل نوشین را برداشت:

-پاشین اینجا وسط خیابون واستادین که چی ؟

رو کرد سمت نوشین:

-می تونی راه بربی ؟

نوشین سرش را تکان داد ، بلندش کردم و با هم به سمت ماشین رفتم ، اندازه یک خرمن ، علامت سوال بالای سرم

چرخ می زد ، بابک اینجا چه می کرد ؟ اگر نوشین را به جلو پرت نکرده بود حالا باید به جای وسایل ، تکه هایش را از

روی اسفالت جمع می کردیم ، پرسیدم:

-شما ، اینجا ... ؟

کیف نوشین را به سمتم گرفت ، تمام لباس هایش گلی شده بودند ، نوشین که هنوز در شوک بود ، با صدایی لرزان

گفت:

-وای خدای من ، باورم نمی شه ، خیلی ممنون ، نمیدونم چجوری ...

بابک اما منتظر نماند که جمله اش کامل شود ، راهش را گرفت و رفت ...

نوشین روی مبل پfkی ام نشسته بود و خودش را باد می زد ، رنگ صورتش مانند گچ سفید شده بود ، حق داشت ،

دست و پای من هم هنوز می لرزید . او را به خانه آوردم تا کمی حالش جا بیاید ، شربت پر تقال را مقابلش گرفتم :

-بیا بخور جون بگیری

لیوان را از دستم گرفت و یک نفس سر کشید :

-آخیش ، هلاک شدم به خدا

جمعه کمک های اولیه را رو به رویش گذاشتیم :

-ببینم دستتو

-چیزی نیست یه کم پوستمال شده

بی توجه به چرندیاتی که می بافت ، کف دستش را جلو کشیدم ، چند خراش گوچک برداشته بود :

-صبر کن ضد عفونی کنمیش ، باز ایدز نگیری بندازی گردن من

غش غش خنیدید :

-اگر بگیرم مقصیر تو نیستی ، کار اون پسرست !

-خیلی بی شعوری ! نزدیک بود جفتون رو به کشتن بدی ها ، نشسته اینجا واسه من هر هر می خنده ؟

پنه را به بتادین آغشته کردم و روی زخمش گذاشت .

-آخ ، جیگرم سوخت سونی ، می ترسیدم عین الینا خونمو بمکی

-ساکت !

-میگم ، این پسراه همونی نبود که اون روز...
-اره خودشه

بی آنکه نگاهش کنم گفتیم:
-اسمشم بابکه

-بچه خوبی به نظر میادا
چشم غره رفتیم:

-لابد چون سوپر من شده و نجات داده ؟

-خب اگه نبود من الان سینه قبرستون بودم
باند را دور دستش بیچیدم:

-نمیدونم اونجا چکار می کرد که یهو پیدا شد ، لابد تعقیبیمون می کرده!

نوشین انگار تازه چیزی یادش آمد باشد ، صاف نشست:

-راستی اون ماشینه چی بود ؟ شمارشو برنداشتی ؟

شانه هایم را بالا انداختم:

-نه ولی ، فک کنم یه پراید سفید بود ، چند تا لات و لوت هم توش نشسته بودن
دوباره تکیه زد:

-حیف شد ، یه مشت عوضی واسه خودشون تو خیابونا می چرخن ، علاف های بیکار !
وسایلم را جمع کردم و به اشپزخانه رفتیم ، از همانجا صدایم را بالا بردم:

-به هر حال تو هم اصلا حواست به دور و برت نیستا ! بیشتر مراقب باش ، حالا جواب مامانتو چی میدی با این دست
 مجروح ؟

به دستش نگاه کرد و آه کشید:

-یه دروغی تحولیش می دم دیگه
صدای تلفن همراهم بلند شد ، نگاهی به شماره انداختیم ، اصلا آشنا نبود ، جواب ندادم ، نوشین پرسید:
-کیه ؟

-نمی شناسم

گوشی را روی سکوت گذاشتیم و دو ساعت بعد ، وقتی که نوشین رفت دوباره به سراغش آمدم ، چهار بار تماس گرفته
بود!

میان گزینه های احتمالی ، مهندس را در ذهنم خط زدم ، اگر او بود حتما خودش را معرفی می کرد ، هر چند این روزها سرش ، آنچنان با مینا گرم شده بود که گاهی فراموش می کرد ، من هم وجود خارجی دارم ! بی توجهی ها و از روی عمد ، ندیدن هایش را گذاشتیم به حساب غروری که به خاطر من لگد مال کرده بود و حالا جز چند خرده شیشه چیزی از آن باقی نمانده ، شاید می خواست این تکه های شکسته را "مینا کاری " کند و چقدر هم که خوش به حال مینا شده بود ، گاهی می دیدم که ساعت ها به جایی خیره شده و در خیال خودش است . هر دو آنها ، این اواخر ، بیشتر از گذشته

، سرشنان توی گوشی بود و کمتر صحبت می کردند.
این وسط خیلی چیزها ، پیرامونم در حال تغییر بودند و من مانند یک نقطه تاریک در مرکز این دارت * ، به گونه ای قرار گرفته بودم که هر کس از راه می رسید پیکانش را به سمت من نشانه می گرفت ، هر چند تا به امروز ، تیرشان به هدف نخورده بود اما مشخص نبود این بازی چند برنده خواهد داشت ، آن طور که به نظر می رسید من ، تنها بازنه این ماجرا بودم....

یک بار دیگر صفحه اسکرین گوشی روشن و خاموش شد و افکارم را از هم پاره کرد ، دستم می رفت که روی دکمه سبز بلغزد اما ، در آخرین لحظه پشیمان شدم ، باز هم همان شماره ناشناس بود ... بعد از چند ثانیه پیامکی برایم ارسال کرد:

(سلام خانم صدف تبار ، لطفاً گوشی رو بردارید ، کار مهمی دارم)

ابروهایم بالا رفت ، با تردید ، نوشتیم:

(جنابعالی؟)

بلافاصله جواب داد:

(کاوه معماران هستم)

*

دارت ورزشی است که در آن یک تخته به 62 قسمت مساوی تقسیم شده و هر کدام یک امتیاز دارد. اگر پیکان به قسمت های مرکز دایره اصابت کند امتیاز بیشتری خواهد داشت.

نیم ساعت تمام منتظر ماندم اما دریغ از یک پیام خشک و خالی ، بابک گوشی به دست رو به رویم نشسته بود و برای خودش کلیپ نگاه می کرد و می خندید ، در یک چشم به هم زدن موبایلم را با قدرت به سمتش پرتاپ کردم ، محکم به سرشن خورد و کلاهش افتاد:

-آخ ، چی کار میکنی؟ سرم شکست

با اخم از جا برخاستم:

-به درک ! دختره اصلاً جواب نمی ده می فهمی ؟

سرشن را با دست می مالید:

-خب ، میگی چه کار کنم ؟ من که گفتم از اون عصا قورت داده هاست ، با هیچکس شوخی نداره

-بُر اون صداتو ، گفتم اگه نتونستی خرسن کنی ، حداقل بترسونش ! رفته و اسه من قهرمان بازی در آورده

گوشی ام را روی میز گذاشت ، کلاهش را برداشت و تکاند و دوباره روی سوش مرتب کرد:

-چیکار میکردم اخه ؟ ماشینه نزدیک بود ، دوستشو له کنه !

با دست گردنم را ماساز دادم ، آنقدر به گوشی خیره مانده بودم که حسابی درد گرفته بود:

-بس که ابلهی ! الان حتما فهمیدن که تعقیبیشون می کردی ، اصلا به جهنم میداشتی که بمیره ، به ما چه مربوطه ؟

با چشممان از حدقه در آمده نگاهم می کرد:

-کلا قاطع زدی ریسیس ! اون دختر بی گناه

-اه ، خفه شو بابک

دوباره گوشی ام را برداشتم و چک کردم ، هیچ خبری نبود ، دختره احمق ، حداقل می توانست سوال کند چه کاری

دارم ؟ تلفنش را هم که بر نمی داشت ، پرسیدم :

-نکنه ماشینمون هم لو رفته ؟

گوشه لبهایش به لبخندی اطمینان بخش ، کش آمد:

-نه خیالت راحت ، شیشه هاش دودیه ، به بچه ها هم سپردم همیشه کمی عقب تر از خونشون کشیک بدن ، یه

قسمتی از شماره پلاک رو هم آدامس چسبوندم به جای عدد دو "یک" خونده می شه

همزمان چشمکی هم زد....

-چه عجب ، حداقل یه فکر مثبتی به مخ کوچیکت رسیده!

دستش را به لبه کلاه گرفت:

-مخلصیم !

-کارگزاری آریا سهم چی شد ؟

باز مشغول ور رفتن با گوشی اش شده بود:

-یعنی دهنش سرویس ، بیا نگاه کن یارو با موتور چیکار میکنه

-با توهستم !

-جان ریسیس ؟ ها ، آره رفتم پیشش گفت اگه یه بار دیگه این طرفا بینیمت ازت شکایت میکنم ، روانی بود طرف ، ما

هم دممون رو گذاشتیم رو کولمون و در رفتم

نفس بلندی کشیدم ، نزدیک به یک میلیارد پول در هوا مانده بود و این احمق برای خودش کلیپ نگاه می کرد ، نه

اینطور فایده نداشت ، باید فردا خودم شخصا ، برای دیدن این دخترک خشکه مقدس ، می رفتم....

بیشتر از نیم ساعت بود که به همراه بابک ، داخل ماشین نشسته بودیم اما خبری از این دخترک نشد که نشد ، کلاهیم

را تا روی گوشها یم پایین آوردم و از آینه ماشین به خودم نگاه کردم ، امکان نداشت با این عینک آفتابی بزرگ و کلاه

مزخرفی که بابک روی سرم گذاشته بود ، شناسایی شوم ، مگر می خواستم چه کنم ؟ چند تا پیشنهاد توب می دادم تا

اگر خودش هم نمی خواست قبول کند ، نتواند !

دستم را توی جیب بردم و پاکت پول را لمس کردم ، چه کسی بود که در مقابل پنج میلیون تومان پول رایج مملکت

مقاومت کند؟ حالا اگر هم سرسختی کو د پنج تای دیگر هم می گذاشتم رویش.
بس بود دیگر، خب حالا به خاطر گل روی خودم ممکن بود مبلغ را تا بیست تومان هم برسانم، دیگر خیلی باید
حریص باشد که با این مقدار پول باز هم دبه کند، در تمام عمرم چنین رشوه بزرگی به کسی نداده بودم، حتی به
همان کیانای لعنتی هم اینقدر باج نمی دادم، برای خودش رفته بود فرانسه و صفا می کرد، پول مفت هم می خواست
هرگز! اجازه نمی دادم از وجود چنین سرمایه ای اصلا باخبر شود. هر خطرو بود به جان می خریدم، از صبح تا شب
جان نکنده بودم که حالا یه عده لاشخور ادعای ارث و میراث کنند!

روزی که بابک را برای تحقیق سراغ چند شعبه کارگزاری فرستادم، چیزی نمانده بود چوب بخورد! یکی شان هم که
مانند گرگ، سر گردنه نشسته بود، پیشنهاد داد که یک سوم کل مبلغ فروش را خواهد گرفت و چون مجبور بودم
بدون وکالت نامه محضری کار را انجام دهم، اخوش هم هیچ تضمینی وجود نداشت که مابقی پول بالاخره به دست ما
برسد یا خیر؟ مردک خوش طمع فکر کرده اینجا سر گردنه است که هر چه بخواهد نرخ تعیین کند، پسر پدرم نبودم
اگر می گذاشتم نزدیک به چهار صد میلیون را هایپولی کند و بعد هم به ریش من و جد و ابادم بخندد. بهترین گزینه
فعلا همین دخترک چموش بود، البته اگر از خر شیطان پایین می آمد، با بی حوصلگی به ساعتم نگاه کردم:
-مگه ساعت کاریشون تا کی هست؟ چرا نمیاد بیرون؟ چه غلطی میکنه اونجا؟
بابک طبق معمول سرش تا گردن توی گوشی بود:

-میاد

با دست روی فرمان ضرب گرفتم:

-یه ساعته همینو داری میگی!

با خونسردی تمام نگاهم کرد:

-جوش نزن رییس، الان ته و توشو در میارم!

شماره ای را گرفت و بعد از چند لحظه سکوت نیشش تا بناگوش باز شد:

-سلام عزیز دلم، خوبی؟ فدات شم، خسته نباشی، کجایی تو؟ منم همین دور و برا، چه خبر؟ طرف کجاست?
جدی؟ این چه حرفيه؟ خیالت راحت، پس داره میاد، ای بابا تو جوش نزن گلم، باشه بهت زنگ میزنم مرسی
گوشی را قطع کرد، لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

-تا پنج دقیقه دیگه میاد بیرون

ابروها یم بالا پرید:

-نه بابا؟ بهت امیدوار شدم

-زکی، مارو دست کم گرفتی رییس

همزمان چشمم به پژویی افتاد که جلوی درب شرکت پارک کرد، ناگهان لبخند روی لبهای بابک ماسید و به آن ماشین
خیره ماند، پرسیدم:

-اون کیه؟

بی آنکه چشم از آنها بردارد گفت:

-هیچی یه سر خر!

رد نگاهش را گرفتم، از آن فاصله نمی توانستم خوب تشخیص دهم، در همین حین دختری لاغر اندام و ریز جثه از شرکت بیرون آمد، بابک گفت:

-خدوشه!

چشمها یم سرتاپایاش را مانند یک تلسکوپ رصد می کرد، اخمهایم درهم شد:
-کارگزاری که میگی همین چلغوزه؟

بابک حواسش نبود، گردنش را صد و هشتاد درجه به سمت آن ماشین چرخانده بود و حرفی نمی زد، همین که خواستم درب ماشین را باز کنم دستم را گرفت:

-صبر کن

از این کارهایش سر در نمی آوردم:
-چی شد؟

به همان سمت اشاره کرد، مرد جوانی از پژو پیاده شد و با سوژه مورد نظر سلام علیک کرد، یک خانم دیگر هم همراهش بود، انگار هم دیگر را می شناختند، دخترک بعد از خوش و بش سوار ماشین شد و حرکت کردند، با مشت محکم روی فرمان زدم:

-اه لعنتی! این دیگه از کجا پیدا شد؟

چشمها ی بابک، میخ شده بود به آن ماشین و نگاهش به دنبالشان تا انتهای خیابان کش آمد:
دوستش، می شناسم، همون که نزدیک بود ماشین بهش بزن
کلاوه گفتم:

-ای بابا، عجب گیری افتادیما

ماشین را روشن کردم و پشت سرشاران به راه افتادم، باید خودم پشت فرمان می نشستم، از این بابک سر به هوا بعيد نبود که با تابلو بازیهایش کار را خراب کند، حدود یک ساعت تعقیب و گریز را ادامه دادیم، اول رفتند به یک کافی شاپ بعد هم کنار یک مجتمع هنری توقف کردند، مرد جوان همانجا، از آنها جدا شد و دوستش پشت فرمان نشست، امیدوار بودم که بالاخره خسته شوند که همین طور هم شد، به خانه شان نزدیک شدیم اما در کمال تعجب دوستش هم با او وارد خانه شد و تمام امید هایم نقش بر آب شدند. حالا یک جوجه کارگزار برای من شاخ شده، بابک اخم کرده بود و هیچ نمی گفت، واقعاً حوصله اش را نداشتیم، ماشین را صد متر عقب تر پارک کرده بودم، منتظر نشستم تا ببینم بالاخره این دوست کنه اش از او جدا می شود یا نه که دیدم کسی با انگشت به شیشه زد...

نوشین از همان لحظه ورود در عالم دیگری بود، یک لحظه هم گوشی را از خودش جدا نمی کرد، گاهی رنگ رخسارش قرمز می شد، گاهی لبخند روی لب هایش می نشست و گاهی هم، در سکوت به نقطه ای خیره می ماند و در افکارش غوطه می خورد، احساس کردم اگر دور و برش نباشم، راحت تر است.

ظرف ژله را از یخچال بیرون آوردم و با مقداری کیوی تزیین کردم، چند برش موز هم کنارش گذاشتیم، شاید من هم

به نوعی در عالم خودم غرق شده بودم ، اما با این تفاوت که هیچ رخداد خوشایندی لبخند به لب هایم نمی آورد ، یا اصلاح نبود که بیاورد و مرا از خود بیخود کند!

رویداد های ناپسندی که مقابله چشمانم رنگ هویت به خود می گرفت ، تنها باعث تاسفم شده بودند ، هر چند می خواستم از کنارشان بی تفاوت بگذرم ، نمی شد!

روزی چند قرص مسکن استفاده می کردم ، شاید هجوم این مواد شیمیایی را ، برای هضم رخداد های فیزیکی نامتعارف پیرامون تحمل میکردم ، امروز با چشمان خودم دیده بودم که دست مهندس روی دست مینا نشست ! یعنی همزمان و از روی عمد ، مثلا موس کامپیووتر را زیر دستشان گرفته بودند و اصلا هم برایشان اهمیتی نداشت که من یا سهامداران دیگر ممکن است شاهد چنین صحنه ای باشیم ...

لبخند های پیروزمندانه مینا ، که به خیال خودش برای من شکست را تداعی میکرد ، در نظرم بسیار مضحك می نمود . مثلا چه چیزی را می خواستند ثابت کنند ؟ شاید حالا معنی رفتار سرد بهزاد را که این اوآخر بیشتر هم شده بود ، درک می کردم و اتفاقا خوشحال بودم اگر ، سرچشمه این بی تفاوتی ها از حضور مینا نشأت گرفته باشد نه کوتاهی و قصور در انجام وظایفم !

این برخورد ها مرا بیشتر از بیش مصمم می کرد که کارم را بی نقص انجام دهم ، اما مینا در کنار همه این توجهاتی که از راههای نامتعارف به دست آورده بود ، دیگر مانند گذشته دل به کار نمی داد . شاید پشتیش به کوه بزرگی چون بهزاد گرم بود و گاهی از پشت تپه سرک می کشید که ایا من می توانم برایش تهدید باشم یا خیر ؟ و من هم ترجیح می دادم به جای گذرگاه اختصاصی آنها ، از داخل تونل باورهای خودم عبور کنم و به دامنه و حتی قله های تسخیری مینا و بهزاد کاری نداشته باشم . شاید این یک عقبگرد محسوب می شد اما برای من خیلی پسندیده تر بود تا اینکه قاطی این روابط شوم .

تمام پیام های بهزاد را پاک کرده بودم ، قرار نبود آنها دسیسه ای باشند برای اخاذی احساسی ، اصلا همین شخصی که هر روز و هر ساعت با شماره های ناشناس تماس می گرفت و خودش را معماران معرفی می کرد ، از کجا معلوم خود بهزاد نباشد ؟ شاید هم مینا دلش می خواهد از من آتو بگیرد و بگذارد کف دست مهندس ، حالا چه برای خود شیرینی و چه برای عزیز تر کردن خودش و خراب کردن من ، از او بعيد نبود اگر پیام ها را به بهزاد نشان بدهد و بگوید بفرما این هم از کارگزار نمونه ات ! اما من هرگز چنین اجازه ای نمی دادم !

برخی آدمها از نگاه من حتی ارزش تنفس هم نداشتند ، نمی دانم شاید بهتر بود ، بیشتر می شناختنمشان تا امروز با رفتار هایشان ، اینطور به هم نمی ریختم !

ظرف ژله را روی میز گذاشتیم ، نوشین خیلی کوتاه سرش را بالا آورد و تشکر کرد و دوباره در دنیای خودش و امین جانش غرق شد ، برای تعویض لباس به اتاقم رفتم و پنجره را باز کردم ، نفسی عمیق کشیدم و هوای مطبوع عصر را به جان و دل هدیه می کردم که ناگهان چشمم به فردین خورد ، سرش را خم کرده بود و داشت با راننده یک هاچ بک سفید صحبت می کرد ، از این فاصله دور ، درست تشخیص نمی دادم که راننده خانم هست یا آقا ، لابد باز می خواست مقدمات یک پارتی دیگر را فراهم کند ، سری به نشانه تاسف تکان دادم ، پنجره را بستم و به سالن برگشتم ، نوشین مشغول خوردن ژله بود ، با دهان پر گفت :

-دستت درد نکنه خیلی خوشمزس ، تو شی نخوری یه چیزی می شیا
رو به رویش نشستم و پا روی پا انداختم ، اشاره کرد:
-خودت نمی خوری ؟

ترجیح دادم با چشمها یم خود او را بخورم نه ژله را:
-نوش جان ، خب نتیجه چی شد ؟ عروسی افتادیم بالاخره ؟
گل از گلش شکفت ، انگار دقیقا به موضوع و بحث مورد علاقه اش اشاره کرده بودم ، ظرف ژله را کنار گذاشت و با
لبخند گفت:

-هنوز که هیچی معلوم نیست ، باید بیشتر هم دیگه رو بشناسیم
-حالا از صد جای دلتم راضی هستیا ! امین پسر خوبیه دیگه چی میخوای ؟ هنرمندم که هست
نفس بلندی کشید:

-اخه یه عمر زندگی که شوختی نیست
با خجالت گفت:
-البته ازش خوشم اومده
کف زدم:

-پس مبارکه ، دیگه حرف اضافم نزن !
خندید و من به بهانه جمع کردن ظرفها ، خودم را با چشمانی تر به آشیزخانه رساندم ، دلم گرفته بود ، از تنها یی ، بی
مهری و بی انصافی آدمهای زندگیم...

خاله روحی مرا چنان در آغوشش فشرد که نزدیک بود استخوان هایم را بتراکاند ، تمام صور تم را غرق بوسه کرده بود
آقا نادر گفت:

-بواش تر خانم ، کشتنی طفل معصوم رو
خاله بالاخره مرا از خود جدا کرد ، تمام اجزای صور تم را کاوید و دوباره میان آغوشش به معنای واقعی پرس شدم .
شوهر خاله ام با چشمانی خندان نگاهم کرد و سری تکان داد ، لبخندی زور کی روی لب هایم نشاندم ، خاله گفت:

-الهی من قربونت برم عزیزم ، دلم برات یه ذره شده بود
در مقابل این همه مهر و محبت که البته سر منشا آن برایم کاملا واضح و روشن بود حسابی شرمذه شده بودم ، کمی
میان اغوشش تقدیر کردم و توانستم فاصله بگیرم:

-ممنون خاله جون ، منم خیلی دلتنگتون بودم
فردین در حالی که زیر چشمی مرا می پایید ، چمدان پدر و مادرش را از روی زمین بلند کرد ، خاله روحی گفت:
-بزار کمکت کنم مادر ، سنگینه
بلافاصله گفتم:

-نه شما خسته ای خاله ، بفرمایید بالا

دستش را دورشانه ام حلقه کرد ، محو تماشایم شد و به گونه ای که فردين هم خیلی خوب می شنید گفت:
 -با پسر خالت خوب بودی ؟ چه جور همسایه ای بود و است ؟ کلی سفارشتو بهش کردم
 چشم‌انم در نگاه التماس آمیز فردين ، گره ای کور خورد ، نفسم را پر صدا فوت کردم:
 -دستتون درد نکنه ، مشکلی نبود

فردين چشم‌هاش را روی هم گذاشت ، خوب می دانست که دنبال درد سر نمی گشتم ، شاید میان رتبه بندی های ذهنی ام در مورد اطرافیان ، فردين در آخرین پله ها قرار داشت ، تام‌جبور نبودم ، اصلا به او فکر هم نمی کردم ، چه بررسد به اینکه بخواهم ازاو شکایت کنم.

اصلا کار خطای نکرده بودم که از کسی واهمه داشته باشم ، بیشترین ترسم از دنیای درونی خودم بود ، احساس می کردم چیزی در وجود خودم در حال تغییر است ، دنیای وجودی ام دچار دگرگونی شدیدی شده بود ، به راستی نمی دانستم چه چیزی خوب است یا بد ؟ معیار های سنجش اخلاقیات در نظرم به کلی رنگ دیگری به خود گرفته بودند ، احساس می کردم این روزها حتی خودم را هم نمی شناسم.

درونم کودکی بود که مرتب فریاد می زد ، گویی از اسباب بازیهاش محروم گشته و یا در کوچه پس کوچه های بچگی هایش دنبال دست مادری می گردد که ناگهان رهایش کرده و رفته ، و من ، برای آرام کردنش هیچ مایه پیدا نمی کردم.

وقتی خاله از وضعیت مادرم سوال کرد ، یکی از همان دروغ های کله گنده ام را تحولیش دادم و گفتم که همین دیروز با من تماس داشتند و از دوران شیرین بار داری اش برایم حسابی تعریف کرده و من هم چقدر خوشحال و خندانم از این اتفاق مبارک !

خاله و اقا نادر را تا درب آپارتمان مشایعت کردم . خیلی دوست داشت بنشینم ور دلش تا از خاطرات سفرش بگوید اما خرید را بهانه کردم ، همین که درب منزلشان را بستم و چرخیدم ، با فردين سینه به سینه شدم ، در چشم‌هاش سی حسی بود شبیه قدردانی شاید هم شرمزدگی ، حال محکومی را داشت که که قاضی او را از گناهی بزرگ تبرئه کرده باشد ، پوزخندی زدم و از کنارش گذشتم ، بلند گفت:
 -ممnonem سونی

شانه ای بالا انداختم و از مجتمع بیرون زدم . باران نم می بارید و کف خیابان را خیس می کرد ، دلم میخواست در این هوای مطبوع برای خودم قدم بزنم . در همین فکر بودم که ناگهان یک زانتیای مشکی به سرعت از مقابلم گذشت ، نتوانستم پلاکش را بخوانم ، شبیشه هایش دودی بود و سرنشین ، یا سرنشین های احتمالی اش دیده نمی شدند ، ترس در دلم خانه کرد ، نسبت به تمام ماشین های مشکی رنگ ، حساس شده بودم . شانس اوردم که فردين نبود ، و گرنه پلیس بازی اش حسابی گل می کرد ، همزمان گوشی ام شروع کرد به زنگ زدن ، باز هم شماره اش ناشناس بود ، این بار دلم را به دریا زدم و دکمه سبز را فشردم

باورم نمی شد ، بالاخره گوشی را جواب داده بود اما صحبت نمی کرد ، قبل از آنکه پشیمان شود با خوشحالی داخل ماشین نشستم ، درب را بستم و مشتاقانه گفتم:

-الو ؟

چند لحظه ای سکوت برقرار شد دوباره گفتیم:

-الو ؟ سلام

-سلام بفرمایید

نفسی از سر آسودگی کشیدم:

-سرکار خانم صدف تبار ؟

خیلی خشک و جدی پرسید:

-حضرتعالی ؟

-معماران هستم

تند و تیز شد:

-شمراه منو کی به شما داده ؟ چرا مرتب زنگ میزنید ؟

شمیشیر را از رو بسته بود ، هنوز هیچ صحبتی نکرده بودم که اینطور توبیخ می کرد ، باران شدید تر از قبل می بارید

، برف پاک کن ها مقابل چشمانم ، همانند ساعت حرکت می کردند ، نباید این فرصت را از دست می دادم :

-یه لحظه اجازه بدین ، باید حضوری حرف بزنیم ، مسئله خیلی مهمی هست

بالاصله گفت:

-در چه مورد ؟

-یه موضوع کاریه ؟ در مورد سهام

-خب چرا شما مثل سهامدارای دیگه نمیاین دفتر کارگزاری ؟ من سفارش خصوصی برای کسی انجام نمیدم

دندان هایم از خشم روی هم ساییده می شد ، خیلی دلم می خواست گوشی را از ماشین بیرون بیندازم و صدای

خردشدنش را زیر لاستیک ها ، با گوش های خودم بشنوم ، چند بار نفس عمیق کشیدم ، ترسیدم اگر بیشتر از این

سکوت کنم ، تماس را قطع کند ، از این آدم کله شق بعید نبود:

-بله متوجه هستم ، اگر اجازه بدین که حضوری خدمت برسم ، همه چیو توضیح میدم ، فقط متأسفانه الان شهرستان

هستم و تا بیام دفترتون دیر میشه ، ایرادی نداره اگه تا ساعت پنج خودمو برسونم ؟

-من فقط تا ساعت چهار شرکت هستم

انگشت هایم دور فرمان مشت شدند ، ای کاش بابک همینجا بود تا گردنش را با همین دست ها خرد می کردم ، هر

طور شده باید تنها حرف می زدیم:

-خب اگه براتون مقدروه ، بیرون از شرکت

-خیر!

آخر که اگر گیرش می آوردم چنان درس عبرتی به او می دادم که کیف کند ، واقعا حیف که کارم دستش گیر بود:

-خب ...

-حالا امروز استثناعا نیم ساعت بعد از ساعت کاری منتظرتون می مونم

چه عجب! هر چند از لحن پر از منتش خوشم نیامد اما چاره دیگری نداشت، از دست این بابک بی عرضه که کاری بر نمی آمد، دلش خوش بود که برایم جاسوس گیر اورده! مرده شور خودش و جاسوسش را با هم ببرند که من اینطور پیش یک دختر بچه مغورو و تازه به دوران رسیده خار و خفیف شدم:
-بسیار خب، متشرکرم، حتما خدمت میرسم، ببخشید اگر مزاحم....
تماس قطع شد! گوشی را محکم روی صندلی عقب کوباندم، پایم را روی پدال گاز فشردم، جیغ لاستیک ها به آسمان رفت، بالاخره نوبت من هم می رسد دختر خانم!

خیلی زود جلوی درب شرکت رسیده بودم، باران بی محابا می بارید، اسحاق در حالی که یک پلاستیک بزرگ روی سرشن کشیده بود تا از خیس شدن در امان بماند، دوان دوان خودش را رساند و درب را برایم باز کرد، ماشین را خاموش کردم، اسحاق سرشن را از شیشه جلو اورد و گفت:

-سلام آقا خوش اومدی، شما بفرما بالا خیس نشی من می برمش توی پارکینگ
همزمان چشمم افتاد به برادرش، زیر باران نشسته بود و چند سنگ ریزه را با دقت فراوان کنار هم می چید:
-باز این زبون بسته رو آوردي اينجا؟ ببرش تو، خیس شد
سرشن را به نشانه تاسف تکان داد:

-تو خونه حوصلش سر می ره آقا، اگه اجازه بدین پیشم بمونه، آزاری به کسی نمی رسونه، خیالتون جمع گفتم:

-اینجا بودنش مشکلی نداره ولی داره بارون میاد، تموم لباسهاش خیس و کثیف شده
-امروز حمومش می کنم آقا

اسماعیل برادر کر و لال اش بود، با اینکه سن و سالی از هردویشان می گذشت اما حسابی اهل کار و تلاش بودند، اسحاق خرج و مخارج برادرش را هم متحمل شده بود و خیلی هوايش را داشت.
از ماشین پیاده شدم و سوئیچ را به دستش دادم:

-آقا، کیفتون رو هم بدین براتون تا بالا بیارم
-نمی خواه

اشارة کردم به اسماعیل:

-ببرش تو، همین الان

-چشم آقا

همین که وارد شرکت شدم، چند تن از کارمندانی که دور میز منشی حلقه زده بودند متفرق شدند، خانم بهاری از پشت میزش بلند شد و سلام کرد، سر تا پاش را برانداز کرد، مانتو شلوار بسیار چسبناکی پوشیده بود و آرایش بسیار زننده ای هم داشت، نمی دانم پدرم چه چیزی در این موجود عجیب و غریب دیده بود که همیشه سفارشش را می کرد، حتی گاهی شنیده بودم که او را نسترن صدا می زد!
هنوز یادم هست که برای درگذشت پدرم، چهل روز تمام مشکی پوشید و با کسی هم حرف نمی زد، آنقدر

در گیرگفتاری های خودم بودم که امثال نسترن ، به چشمم نمی آمدند ، گاهی فراموش می کدم اصلاً چند نفر در این شرکت استخدام هستند اما درست بعد از فوت پدر بود که همه مسئولیت ها ، یکباره سرم آوار شد . اگرچه در گذشته هم ، همیشه کنارش حضور داشتم اما بیشتر وقت را برای سر و کله زدن با پیمانکاران ، آنهم خارج از شرکت می گذراندم . پدر برای انعقاد قراردادهای کلان مرا همراه خودش می برد و حالا ، خودم شده بودم یکه تاز میدان ! وارد اتاق ریاست شدم ، قطره های باران همچنان به پنجره می کوبید ، از همانجا ، اسحاق را دیدم که دستش را زیر گتفت اسماعیل انداخته بود و سعی می کرد بلندش کند اما او به شدت مقاومت می کرد ، تقه ای به در خورد و نسترن وارد شد :

- ببخشید ، تلفن دارید

بی آنکه برگردم برسیدم :

- کیه ؟

- خواهرتون

آه ، همین یکی را کم داشتم :

- مگه بهش گفتی که اینجام ؟

جوابی نیامد ، با خشم به سمتش برگشتم ، سرش را پایین انداخته بود ، هیکل ناموزونش را با نگاهی تحقیر امیز برانداز کردم ، خودش را جمع کرد :

- برای بار هزارم ! وقتی تلفن خانوادگی دارم ، قبلش با من هماهنگ کن ، الانم بگو نیستم ، بعد خودم باهاش تماس می گیرم

- آخه گفتم تشریف دارید و توی اتاقتون هستین ، فکر کنم کار مهمی باهاتون داشته باشن چون از صبح چند بار زنگ زدن

این یکی را راست می گفت ، چندین بار به گوشی ام زنگ زده بود و من جوابش را نداده بودم ، خدا می دانست باز کیانا ، چه خوابی برای من دیده است ، دستی به موها یم کشیدم :

- خیلی خب ، وصلش کن

عقب گرد کرد که برود :

- در ضمن ! ازین به بعد توی پوشش خودتون بیشتر دقت کنید

در مقابل چشمهای از حدقه در آمده اش ، با خونسردی به صندلی پدر ، تکیه زدم ، حتم دارم پدرم ، خیلی هم موافق ریخت و قیافه عجیب و غریبیش بوده اما من فریبرز معماران نیستم ! کاوه هستم ، کاوه !

گوشی را برداشتیم و با بی حوصلگی گفتم :

- بله ؟

- سلام داداش

از این داداش گفتن هایش معلوم بود که باز خورده به بی پولی :

-سلام ، چطوری

-چه خبر ؟ از صبح صدبار بہت زنگ زدم چرا گوشیو برنمیداری ؟

-اوهووف ، خب گرفتارم کیانا ، خودت می دونی که دست تنها ، اون شوهر کلاهبردارت هم که دستمون رو گذاشت تو
خنا و رفت

-شاپور ؟ ما از هم جدا شدیم

تقریبا نیم خیز شدم :

-چی ؟

آهی کشید و گفت :

-خودت داری میگی کلاهبردار ، دیگه واقعا خسته شده بودم از دستش

لعنت به هر که فکر میکرد پول حال مشکلات است ، حالا که از صدقه سر بابا ، مال و منالی برای خودش به ارث برده
گند زده بود به زندگیش :

-مگه همین جوری الکیه ؟ تکلیف رومینا چی میشه ؟ دخترت اینده ای نداره ؟ تو مملکت غریب بدون پدر چجوری
میخوای بزرگش کنی ؟ اه ، خیلی بی فکری کیانا
با خونسردی گفت :

-من فکر همه جاشو کردم داداش ، الانم به خاطر اینده دخترم او مدیم اورلئان* می خوام بهترین مدارس و دانشگاهها
ثبت نامش کنم

فایده نداشت ، از بچگی همین طور بود خودسر و مغorer ، مادرم تقریبا از دستش جوانمرگ شد :

-چی بگم والا ، حساب های شرکت با هم نمی خونه ، چند تا حسابرس گرفتم ، همه جا یه ردی از اختلاس شاپور
هستش ، حداقل امیدوار بودم تو ازش خبر داشته باشی

-نه بابا ، چه خبری ؟ بره گمشه !

آنقدر فکرم در گیرآن سهیام لعنتی بود که از همه چیز غافل شده بودم ، کیانا بعد از چند لحظه سکوت گفت :

-راستی کاوه ، اون خونه ویلایی چی شد ؟ خیابون گلشاه ؟

بالاخره علت تماسش مشخص شد :

-هیچی گذاشتمش برای فروش ، چند تا مشتری او مدن ولی قیمت خیلی پایینه ، منتظرم بازار از رکود در بیاد
او هوم

دلم میخواست بگویم در مقابل این همه حمالی تو قرار است برای من چه کنی ، اما منصرف شدم ، به یاد ندارم در این
خانواده چیزی جز پول اهمیت داشته باشد ، سکوتم را که دید گفت :

-راستش خیلی اینجا تحقیق کردم ، می خوام ایشالا رومینا رو بفرستم دانشگاه * ورنه واسه تحصیل ، اما خودت که
میدونی خرجش خیلی زیاده منم

به میان حرفش پریدم :

-چشم ، حواسم هست ، هر وقت چیزی رو فروختیم اولین نفر بہت اطلاع می دم

ذوق کرد:

-مرسی داداشی ، فقط از این بعد برای این کارهای قانونیش اینها ، به سasan میگم باهات تماس بگیره
چشمها یم گرد شد:

-سasan کیه باز ؟

-وکیله

-وکیل گرفتی ؟

-اره خب ، میدونی خیلی کارش درسته ، برای طلاقم کمک زیادی بهم کرد
نفسم را پر صدا به بیرون فوت کردم:
-مگه تو به من اعتماد نداری ؟

-خدا مرگم بده کاوه ، این چه حرفیه ؟ وکیل گرفتم چون تو هم سرت شلوغه
توی دلم گفتی " اره جون خودت " خیلی دلم میخواست هر چه زودتر مکالمه را تمام کنم:

-خیلی خب کاری نداری من باید برم جلسه

-منون داداشی ، فعلا خدا حافظ

گوشی را قطع کردم ، فکر میکنم اگر در این دنیا به حال مرگ هم بیفتم ، یک نفر هم پیدا نشود به دادم برسد ، تنها
دلخوشی ام پدرم بود ، او را هم که خدا خیلی زود از من گرفت ، گرچه جز معاملات تجاری و انجام کارهای شرکت ، کار
دیگری به هم نداشتیم اما ، احساس می کردم حالا با رفتنش ، خیلی تنها تراز قبل شدم ، باران تقریبا قطع شده بود و
رنگین کمان زیبایی در آسمان شکل گرفت ، ای کاش دل من هم تا این حد خاکستری نبود و نشاط و شادمانی را در
هیاهوی پیج در پیج زندگی ، گم نمیکردم ، در حال خودم بودم که درب ، یک ضرب باز شد و بابک داخل آمد:

-سلام رییس

نژدیک بود سکته کنم:

-سلام و درد ، اینجا مگه طولیست که سرتو میندازی پایین و میای تو ؟
بدون تعارف رو به رویم نشست:

-والا کسی نبود که ازش اجازه بگیرم

اخمهایم در هم رفت:

-کسی نبود ؟

کلاه مسخره اش را در تابستان و زمستان همراحت داشت:

-یعنی بود ولی حواسشون نبود

حتما باز نسترن تریپ قهر کردن برداشته بود:

-میگم رییس ، باز به این کیک تولد چی گفتی که حسابی ابغوره گرفته
اسم نسترن را گذاشته بود کیک تولد ، نتوانستم خوم را کنترل کنم و در اوج عصبانیت با صدای بلند خندهیدم....

* Université de Picardie Jules – Verne

* از شهر های کشور فرانسه

ساعت دو بعد از ظهر بود ، طبق تحقیقاتی که بابک به عمل آورده از شانس خوب من ، امروز مدیر عامل شرکت کارگزاری یارا سهم حضور نداشت ، آن طور که شنیده بودم اصلاح مورد سهام های وراثتی با کسی شوخی نداشت و همان یک بار که بابک را برای راضی کردنش فرستاده بودم ، برای هفت جد و اباد من و اسماعیل و اسحق و کل کارمندان شرکتم کافی بود ، تازه خیلی هم خوش اقبال بودیم که بابک را تحويل پلیس نداده بودند ! از طرفی پیشنهاد رشوه را هم قطعاً نمی پدیرفت ، به نظر می رسید آدم چشم و دل سیری باشد ، البته من که از نزدیک او را ندیده بودم ، به هر حال احتیاط شرط عقل بود ، باید این دختر را هر طور شده راضی می کردم ، مگر واقعاً چقدر کار داشت ؟ می توانست الکی بگوید که مدارک انحصار وراثت را رویت کرده و بعد از تایید ، سهام را فروخته . دیگر این همه الهم شنگه نمی خواست ! فوقش اگر بحث استعلام پیش می آمد ادعا می کرد که مدارکش را گم کرده ، وای که چقدر این زنها ترسو هستند ، هم جلوی پیشرفت خودشان را می گیرند و هم ما را مچل خودشان می کنند.

به بابک گفته بودم چند ساعتی در غیاب من ، شرکت بماند او هم هنوز نگذاشته بود پاییم را از اتاق بیرون بگذارم که پشت میزم نشست و برای خودش فیگور گرفت ، زیر لب فحشی دادم و از اتاق بیرون زدم ، نسترن یا همان کیک تولد ، سرش را گذاشته بود روی میز و مثلاً گریه می کرد ، اخمی بر چهره نشاندم ، صدای فین فین اش بلند شده بود ، اما من هر گز از مواضع خودم کوتاه نمی آمدم ، اینجا را کرده بود کافی شاپ ! هر روز برای یکی از کارمندان جشن می گرفت ، از "ماه گرد" آشنایی یکی گرفته تا مراسم "سیسمونی بروون" بچه آن دیگری !

هنوز دو ساعتی فرصت داشتم تا به دیدن آن دختر بروم ، هر چند یادم نرفته بود که چطور منت چند دقیقه بیشتر ماندنش را به رحم کشیده بود ، عیبی نداشت بالاخره نوبت من هم می رسید ، خیلی دوست داشتم امروز معطلش می کردم اما حیف که در این مورد نمی توانستم ، ریسک کنم ، فرصت بسیار محدود بود ، می ترسیدم کیانا برای آنکه از کار من و اموال پدری سر در بیاورد ، با هزار بدبختی خودش را برساند ایران ، حالا هم که وکیل گرفته که دیگر هیچ ! دست راست بسیار قدرتمندی داشت و هر لحظه امکان داشت مچم را بگیرد.

اسناد و برگه های سهام پدر را ، میان هفت گره قایم کرده بودم ، می دانستم هر جا ، اسمی از پول و ثروت باشد ، شامه

تیزش به کار خواهد افتاد و چقدر شانس آوردم که همین یکی، از چشممش پنهان مانده بود.
امروز حال و هوای دیگری داشتم، دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود، تنها ده سال داشتم که مادرم را از دست دادم
، در میان خاطرات محوی که از او برایم به یادگار مانده بود، جوانی و زیبایی اش، مثل یک نقش برجسته در کوچه
پس کوچه های ذهنم خودنمایی می کرد، البته چهره کیانا، بی شباهت به مادر خدابیامرزم نبود اما از نظر اخلاقی، هیچ
نقشه مشترکی با هم نداشتند.

دلم به سمت قبرستان پر کشید، و خودم هم نفهمیدم چطور، خودم را به آنجا رساندم، باد سرد و خشک پاییزی
موهایم را به بازی می گرفت، چشم چرخاندم، سکوت بسیار عمیقی در فضای گورستان حاکم شده بود، گاهی فقط
صدای هو هوی باد، در برهوت قبرستان می پیچید.

شاخه گل رز قرمز را به یاد زیبایی و طراوات مادر، روی قبرش پر بر کردم، دستم را روی اسم حکاکی شده اش
کشیدم و آهسته گفتم:

-مامان، دلم خیلی برات تنگ شده، خیلی زیاد

به رحمت روی دو زانو ایستادم و خودم را به قبر پدر رساندم، خنده تلخی روی لبم جا خوش کرد، پرسیدم:

-چطوری رفیق؟

چشمها یم نمناک شد، به اشکهایم اجازه فرود ندادم، نفس بلندی کشیدم و باخنده گفتم:

-اگه زنده بودی، مث همیشه بهم تشری می زدی که خجالت بکش پسر، مرد که گریه نمی کنه!

دستم را به حالت احترام کنار شقیقه گذاشتیم:

-اطاعت قربان

نگاهی به ساعت انداختم، تنها سی دقیقه فرصت مانده بود، خیلی سریع از قبرستان بیرون آمدم و به سمت شرکت
کارگزاری به راه افتادم....

دست به سینه پشت پنجره ایستاده بودم، مهندس امروز غیبت داشت و جالب اینکه من اصلاً خبر نداشتیم و عجیب تر
، این بود که مینا، خبر نیامدنش را به من داد!

هر چند آنقدر مشغله داشتم که این موضوع برایم اهمیت چندانی نداشت، مینا طبق معمول با گوشی اش مشغول می
شد و گاهی برای آنکه صدایش را نشنوم، از آناق بیرون می رفت و پیچ می کرد، از کارهایش سر در نمی آوردم،
آخر وقت هم به آن شخصی که پشت خط بود گفت که امروز زودتر از همیشه خواهد رفت و نیم ساعت قبل پاس گرفت
و رفت، انگار همان شخص دنبالش آمده بود...

شانه هایم را بالا انداختم، به ساعتم نگاه کردم، گویا جناب معماران خیال آمدن نداشت، چقدر پشیمان بودم از اینکه
منتظرش مانده بودم. اینجا، تک و تنها هر ثانیه اش مانند یک ساعت می گذشت، بهتر است وسایل را جمع کنم و
برو姆، همین که خواستم برای رفتن آمده شوم چند تقه ای به درب خورد! چه عجب بالاخره سر و کله اش پیدا شد،
صداییم را بلند کردم:

-بفرمایید

درب باز شد و مردی شبک پوش با کت و شلواری مرتب و قد و قامتی بلند وارد شرکت شدو سلام کرد، ظاهرش از آنچه فکر می کردم آراسته تر بود:

-سلام

با لبخند گفت:

-اجازه هست؟

با دست اشاره کردم:

-خواهش می کنم

جلوتر آمد و روی صندلی نشست:

-سرکار خانم صدف تیار ، درست میگم؟

دستهایم را توی هم قلاب کردم و به پشتی صندلی تکیه زدم ، نباید جلویش کم می آوردم ، چشمان بسیار نافذی داشت و عمق نگاهش ذره ذره ای وجودم را می کاوید:

-بله خودم هستم ، شما آقای....

یک پایش را روی پای دیگر گذاشت:

-معماران هستم ، صبح باهاتون تماس گرفتم

می دانستم اما دلم می خواست فکر کند که نشناختم:

-آهان ، بله ، دیر کردین دیگه داشتم می رفتم!

یک تای ابرویش بالا رفت ، کاملا مشخص بود حرصش در آمده ، اما این فقط یک منت کوچک بود ، هرچند انگار اصلا خوشش نیامد ، سرجایش تکانی خورد و گفت:

-بله ، عذر خواهی می کنم ، خب بربیم سراغ اصل مطلب ، بنده از سهامداران عمدۀ شرکت سهند آشیان هستم ، یعنی در واقع پدرم سهامدار بودن اما فوت کردند و ازاون جایی که تنها وارثشون بنده هستم ، خواستم که بدون دنگ و فنگ و تشریفات اداری و کاغذ بازی ، کل سهام رو بفروشم ، چون دارم برای همیشه از ایران می رم

آهان ، که اینطور پس این همان سهام وراثتی بود و آن جوانک چینی هم از طرف خودش سراغ ما آمده ، با اینکه مخالفت شدید شخص مهندس را هم دیده بودند اما باز هم دست بردار نیستند ، کفرم بالا آمد:

-ببینید جناب معماران ، من قبلا هم به فرستاده‌ی شما گفتم که اینجا از خودش قوانینی داره که باید بهش احترام گذاشت ، رعایت قوانین هم نشون دهنده شخصیت ادمه ، به صرف اینکه شما عجله دارید نمی شه بقیه رو توی دردرس انداخت ، وقتی کارهای قانونیش رو انجام دادین تشریف بیارید ما هم در خدمتون هستیم ، در ضمن اسمش هم کاغذ بازی نیست

به جلو خم شد و با کلافگی گفت:

-فرمایش شما متین ، اما بنده وقت ندارم ، همه کارها انجام شده فقط یه دستور فروش می خواد ، ما اصلا نمی خوایم این سهام رو نگه داریم ، امروز بفروشیدش فردا هم پولش بیاد تو حسابمون و خلاص!

خنده ام گرفته بود:

- عجب ، پس امروز بفروشیمو فردا هم تموم ؟

نگاهی به سر تا پایش انداختم :

- بهتون نمیاد اینقدر بی اطلاع باشید !

چشمها یش گرد شد ، اخمی روی پیشانی اش نشست و خیلی جدی گفت :

- چطور ؟

- یعنی شما هنوز نمی دونید وقتی سه‌ام فروش می ره ، چهار روز کاری طول می کشه تا پول بیاد به حسابتون ؟ اینم

یکی از قوانین جاری بورس هستش ولی شما...

میان حرفم پرید :

- بسیار خب ، فردا فروش رو بزنید حالا این چند روزم صبر می کنیم مشکلی نداره ، الانم اگه اینجا هستم به خاطر اینه

که دستور فروش و فرمهای لازم رو پر کنم چون خیلی عجله دارم

- متاسفم !

احساس کردم صورتش از شدت عصبانیت ، لحظه به لحظه سرخ تر می شود ، پره های بینی اش به شدت تکان می

خورد ، خیلی خودش را کنترل می کرد تا خونسرد رفتار کند ، بعد از لحظه ای تامل گفت :

- تاسف برای چی ؟

خودکار را از روی میز برداشتمن و میان انگشت‌هایم به بازی گرفتم :

- تاسف برای اینکه شما باید برگه انحصار وراثت رو بیارید و ما مطعمون بشیم که ایشون فرزند و یا وارث دیگه ای

ندارند اونوقت ...

تقریبا فریاد کشید :

- یعنی من دارم دروغ می گم ؟

اب دهانم را قورت دادم و برای اینکه ترسم را پنهان کرده باشم ایستادم :

- این رو دیگه خودتون می دونید و خدای بالای سرتون ، دیگه نیاز نمی بینم توضیح واضحات بدم ، اگه امر دیگه ای

ندارید روزتون خوش !

بلند شد و مقابله ایستاد :

- چقدر ؟

چشمها یم از حدقه در آمد :

- بله ؟

- پرسیدم چقدر ؟ بیست تومن کافیه ؟

پسرک وقیح واقعا مرا چه فرض کرده بود ؟

- بفرمایید بیرون آقا ، دفعه اخرتون باشه که همچین گستاخی می کنید

به در ورودی اشاره کردم و بلند گفتمن :

- بیرون

دستهایش را توی جیب فرو برد و به چشمها یم خیره ماند:

-پشیمون می شی سرکار خانم

با تحکم گفتیم:

-اگه همین الان از اینجا نرید زنگ می زنم به پلیس ، اونوقت شما باید که پشیمون میشید
دو قدم دیگر جلوتر آمد و من همین فاصله را عقب تر رفتم ، قلبم مانند یک گنجشک می زد ، سرتاپایم را برانداز کرد ، پوزخندی زد و رفت و درب را پشت سرش محکم به هم کویید...

روی صندلی ولو شدم ، هنوز دستهایم به شدت می لرزید خیلی سریع و سایلم را جمع کردم و از شرکت بیرون زدم ، چقدر دلم نوشین را می خواست ، برای تاکسی دست بلند کردم ، لعنتی توقف نکرد ، ناگهان یک بنز سفید جلوی پاییم ترمز گرفت ، شیشه اش را پایین داد ، خودش بود ! با چشممانی به خون نشسته نگاهم می کرد ، عقب عقب رفتم ، بلند گفت:

-بس بچرخ تا بچرخیم !

و بعد صدای شیشه لاستیک هایی که روی اسفالت خیابان کشیده می شد!

به حلقه ای که در انگشت نوشین جا خوش کرده بود نگاه کردم ، مانند ستاره می درخشید ، تقریباً چند هفته ای می شد که نامزد کرده بودند ، باورش برایم سخت بود که نوشین تپلی خودم ، به همین زودیها عروس خواهد شد ، برایش خوشحال بودم چون امین را خیلی خوب می شناختم و می دانستم که پسری پاک و با احساس است و برای خوشبختی نوشین ، همان قلب عاشقش کافی خواهد بود واما ناراحتی ام از این بود که با رفتن نوشین ، تنها تر می شدم ، او برای من ، چیزی بیشتر از یک رفیق و همدم بود ، با نوشین روزها و سالها خندیدم و گرسیتم ، او اصلاً خود زندگی بودو اینک من با چشمها خودم می دیدم که از کنارم می رود ، مطمئناً بعد از رفتن زندگی من دوباره به حالت سکون خود بر می گشت ، اما چه می توان کرد ، نمی شود جلوی رفتن آدمها را گرفت ، اصلاً آدمها آمده اند که بروند ، یکی زودتر و دیگری دیرتر...

تلفش با امین تمام شد و با خنده رو گرد سمت من:

-یعنی روزی شصت بار بهم زنگ می زنه

لبخند زدم:

-خوبه که ، عاشقته ، عاشق !

لپ هایش گل انداخت ، دلم می خواست برایش درد دل کنم و از ترس ها و توهماتی که جدیداً به سراغم آمده بود حرف بزنم ، دوست داشتم بگوییم که نمی دانم چرا دلم این روزها ، عجیب شور می زند ، نگرانم و دل توی دلم نیست ، شاید دچار توهمند شده ام ، احساس می کنم شبها کسی پشت درب خانه ام کشیک می دهد ، گاهی سایه ای را پشت پنجره می بینم که خیلی زود نا پدید می شود!

دل می خواست بگوییم از تنها بی خسته و درمانده شده ام ، آغوش گرم خانواده را می خواستم ، با تمام وجود !

اینکه سوم را روی شانه مادر بگذارم و او نوازشم کند ، یا دست پر مهر پدر را روی سرم احساس کنم...

دوست داشتم مانند فردین ، که خاله و آقا نادر همچون پروانه دورش می چرخیدند ، محفل توجه باشم ، دلم گرم شود به اینکه بودنم برای دیگران معنا دار است اما افسوس ، وقتی به چشمهاش نگاه می کردم از گفتن همه این دغدغه ها دست می کشیدم ، حالا که زندگی ، به بهترین دوستی لبخند می زد چرا با حرفهای تکراری و مشکلات حل نشدنی خودم ، کامش را تلخ کنم ؟

از کافی شاپ بیرون آمدیم ، نوشین با نامزدش ، امشب قرار رستوران داشت ، خیلی اصرار کرد من هم همراهشان باشم اما قبول نکردم ، مرا نزدیک خانه پیاده کرد و رفت ..

هوا تاریک شده بود ، دوباره آن ترس و توهمندی سراغم آمد ، صدای قدم های کسی را پشت سرم احساس می کردم ، چند بار ایستادم و به عقب برگشتم اما کسی نبود ، با چشم اطراف را کاویدم اما اثری از ماشین مشکوک و آن زانتیای کوفتی نمی دیدم ، به راهم ادامه دادم ، دوباره صدای قدم ها که فاصله اش نزدیک تر شده بود ، به گوشم رسید ، از ترس جرات نداشتم پشت سرم را نگاه کنم ، نمی دانستم علت این همه ترس و دلهزه از کجا نشأت می گرفت ، هنوز قیافه غضب آلود کاوه معماران توی مغزم رژه می رفت ، چشمهاشی به خون نشسته و در خواست های غیر منطقی اش از خاطرم نرفته بود ، نمی دانم ایا واقعا همه این ماجرا ها مثل دانه های تسبیح به هم متصل بودند یا فقط توهمندان ذهنی خودم بودند ، که این رشته ها را پشت سر هم ، به هم می بافتند ؟

زیر نور چراغ برق به اسفالت خیابان نگاه کردم ، حتی سایه خودم هم ، ترسناک به نظر می رسید ، آب دهانم را قورت دادم و به قدمهایم سرعت بخشیدم ، چند گام دیگر تا درب منزل نمانده بود که ناگهان ، آن سایه لعنتی جلویم پرید ...

می خواستم با تمام توان ، جیغ بکشم که دستهایش را روی دهانم گذاشت ، با چشمهاش دریده نگاهش کردم ، گفت :
-هیس !

دست هایش را پس زدم و خودم را عقب کشیدم :

-اه ، نصفه عمرم کردی فردین

با لبهاشی خندان گفت :

-چرا عین دزا میری و میا ؟ هوا تاریک شده ، آخه مجبوری تا این موقع بیرون بموئی که عین بید بترسی و بلرزی ؟
هنوز نفس نفس می زدم ، این بشر کی می خواست آدم بشود ؟ دستم را روی قلبم گذاشتیم :

-برو اون ور

فردین را کنار زدم ، از پشت سر صدایش را شنیدم که می گفت :

-حالا ما که هیچی ، حداقل یه سر به خالت بزن ، هنوز داداش کوچولوت نیومده که سرت شلغو بشه
دستهایم از شدت خشم مشت شد ، فردین ازانچه که فکر می کردم نفرت انگیز تر بود !

نیمه های شب ، با صدای ناله خودم از خواب پریدم ، دانه های درشت عرق روی پیشانی ام جا خوش کرده بود ، خواب دیدم دستی از میان تاریکی مرا در برگرفت ، هر چه تقلا کردم فایده ای نداشت ، داد زدم ، کمک خواستم اما هیچ کس به دادم نرسید ، صدای خنده هایش تنم را به ارتعاش در اوردید بود ، نقاب را از روی صورتش چنگ کشیدم و ناگهان

چشمانم در نگاه خشمگین مهندس قفل کرد ! همانجا روی زمین سر خوردم و شروع کردم به گریه و زاری که ناگهان از خواب پریدم و خدارا صد هزار مرتبه شکر کردم که اینها همه کابوسی بیش نبود...
صبح به زحمت بیدار شدم ، پلک هایم سنگینی می کرد ، نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم اما با دیدن عقربه ای که روی عدد نه ثابت مانده ، خواب به کلی از چشمانم پرید ! به خاطر مصرف قرصهای مسکن ، خوابم آنقدر سنگین شده بود که از کارو زندگی افتاده بودم ، گوشی را چک کردم ، سه تماس بی پاسخ از کارگزاری ! سفارشات امروز از دستم پریده بود ، حالا چه جوابی به مهندس می دادم ؟
با عجله خودم را به شرکت رساندم ، همین که درب را باز کردم با بهزاد سینه به سینه شدم ، با دیدن من نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ابروهاش بالا رفت :

-به به ، از این ورا ؟

شرمزده سرم را پایین انداختم:

-ببخشید ، خواب موندم

دستهایش را داخل جیب فرو برد ، خیره نگاهم کرد و گفت:

-بیا اتاقم

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-چشم

مینا با چشمهاش از حدقه در آمد نگاهم کرد که چگونه ، همچون بره ای مطیع ، پشت سر مهندس وارد اتاق ریاست شدم...

بی هیچ حرفی رو به رویش نشستم ، شاید انتظارم بی فایده بود ، باید اول خودم شروع می کردم:

-من واقعاً متاسفم ، نمی خواستم....

-کافیه ! نمی خوام چیزی بشنوم !

بغض راه گلویم را بست ، با ناباروی به چشمهاش خیره شدم ، هیچ احساسی در پس نگاه سرد و بی روحش دیده نمی شد ، بی مقدمه گفت:

-فعلاً این شمایید که باید گوش بدمین ! امروز کل سفارشات از دستمون رفت ! شما حتی گوشی رو جواب ندادین که امروز میاین یا خیر !

-من

-گوش کنید خانم صدف تبار ، من واقعاً به خاطر مسایلی که در گذشته اتفاق افتاده متاسفم ! اگر می دونستم شما کسی هستین که قصد سو استفاده از این جور روابط رو دارید هر گز چنین کاری نمی کردم ! واقعاً از ت انتظار نداشتم که پشت سرم حرف بزنی ! مگر این همه مدت که باهم کار کرده بودیم ، چه مشکلی وجود داشت ؟

دهانم از تعجب باز مانده بود ! مهندس از چه چیزی حرف می زد ؟ با دهان خشک شده گفتم:

-کدوم حرفها ؟ متوجه منظورتون نمی شم ؟

از جا بلند شد :

-خودتون بهتر می دونید ، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ، فقط خواستم بدونیم که همیشه کارها اون طور که شما دلتون می خواه پیش نمیره !

بعد انگار چیزی یادش آمد باشد:

-راستی از این به بعد یه دوره اموزش برای خانم صباغ بگذارید که هر وقت خواب موندین ، ایشون پشت سیستم بشین و کارو انجام بدن ، الانم بفرمایید سر کارتون کاملا خلخ سلاح شده بودم ، نمی دانستم که به کدامین جرم مجازات می شوم ، با شانه هایی فرو افتاده از اتاق بیرون آمدم و نگاه بہت زده ام در چشمان مینا قفل شد...

انگار یک کوه بزرگ از غم و غصه را روی شانه هایم گذاشته بودند ، پشم زیر بار حرفهای سنگین مهندس ، خمیده بود ، خودش هم خوب می دانست که در این چند سال ، چقدر نسبت به انجام وظایفم در شرکت دقیق و منظم بوده ام ، اما نمی دانم چرا امروز این اتفاق افتاد ، او همیشه حمایتم می کرد عجیب است که حالا به یکباره و به خاطر یک اشتباه ، همه گذشته کاری ام را زیر سوال ببرد ! و مطلب بعدی آن حرفها و کنایه هایش بود که نمی دانستم کجای دلم بگذارمشان ...

مینا با تردید جلو آمد و پرسید:

-چی شده ؟ امروز دیر کردی !

با بی تفاوتی نگاهش کردم ، بی اعتمادی بد جور به دلم چنگ انداخته بود ، دوباره پرسید:

-مهندس چیکارت داشت ؟ اتفاقی افتاده ؟

یعنی واقعا از همه چیز بی خبر بود ؟ نگاهم را از او گرفتم و آهسته گفتم:

-نه ، چیزی نیست

چند لحظه ای تامل کرد و زمانی که دید نمی تواند از من حرفی بیرون بکشد رفت پی کارش ..

مهندس تا آخر وقت از اتفاقش بیرون نیامد ، تصمیم داشتم امروز آرشیو فایل ها را روی سیستم مرتب کنم ، برای همین بیشتر از قبل در کارگزاری ماندم ، مینا و مهندس با هم از شرکت خارج شدند ! در مقابل من و کوهی از پرونده هایی که مقابلم بود ، با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختند و رفتند ... دیگر حتی کنچکاو هم نبودم که بدانم چطور ساعت ورود و خروجشان اینقدر با هم هماهنگ شده !

یاد آن شبی افتادم که در کافی شاپ با مهندس حرف می زدیم ، دیگر هیچ اثری از آن نگاه های معنی دار نمی دیدم ، من که سرم به زندگی خودم گرم بود ، او بود که همچون باد آمد و رفت و حالا گرفتار طوفانش شده بودم ...

اشک در چشمانم خانه کرد ، دلم از غصه درحال ترکیدن بود ، ناخود آگاه دستم به سمت گوشی رفت و شماره نوشین را گرفتم ، اکنون و در حال حاضر تنها کسی که می توانست آرامم کند نوشین بودویس ، با کمال میل قبول کرد که خیلی سریع خودش را برساند ، وسایلم را جمع کردم و از شرکت بیرون آمدم ، به محض آنکه نوشین رسید و داخل ماشینش نشستم بعضی ترکید...

نوشین با تعجب گفت:

-وا ؟ سونی ؟ حالت خوبه ؟ چی شده ؟

بی توجه به سوال های پی در پی اش اشک می ریختم ، دستمالی مقابلم گرفت و گفت:

-یه حرفی بزن ، دق کردم دخترجان ! کسی طوریش شده ؟

سرم را به اطراف تکان دادم...

-بنال تو رو خدا ، صبرکن ماشینو یه جا پارک کنم

داخل کوچه ای خلوت پیچید و توقف کرد ، به سمتی چرخید:

-بیننم سونی

نج نچی کرد:

-قیافشو نگاه ، همین جوری که زشتی هستی گریه ام کنی واقعا هیولا میشی

سرم را در آغوشش گرفت:

-نمی خوای حرفی بزنی ؟ به خدا من علم غیب ندارما ! پیشگو هم نیستم

به زحمت دهانم را باز کردم:

-مهندس ...مهند...س توییخم کر..د

مرا از خودش جدا کرد و با تعجب گفت:

-ای بابا ، چرا خب ؟ چیکار کردی ؟

-هیچی ، خواب موندم امروز ، دیر رسیدم

-همین ؟

-اوهم

-اوهوف ! اونم بعضی وقتا جو ، می گیرتش ها

ناگهان یک زانتیای مشکی مقابلمان توقف کرد و سه نفر مرد سیاه پوش با نقاب هایی که به صورتشان کشیده بودند از

ماشین پیاده شدند ، من و نوشین با چشمها یی گرد شده به همدیگر نگاه کردیم ، دست و پایمان سست شده بود ،

یکی از آنها جلوتر آمد و درب ماشین را باز کرد ، دیگری هم به سرعت سوئیچ را برداشت ، همزمان ، نفر سوم هم روی

صندلی عقب نشست و چاقویی را به سمت هردویمان گرفت:

-صداتون در نمیاد!

بیشتر از ده بار عرض اتاق را طی کردم ، کف دستهایم عرق کرده بود ، دلم شور میزد ، گاهی کنار پنجره می ایستادم تا

نفسی تازه کنم ، اما راه گلویم باز نمی شد ، انگار کسی یک طناب را محکم دور گردند پیچیده و تا مرز خفگی ، فشار

می دهد ، دکمه بالای پیراهن را باز کردم و نفسم را فوت کردم ، تقه ای به درب خورد و بابک داخل آمد ، با نگرانی به

سمتش چرخیدم ، نفس نفس می زد:

-چی شد بابک ؟

روی صندلی نشست و کلاهش را از سر برداشت:

-بردیمشون توی انباری ، اون دوستش خیلی سر و صدا راه انداخته

-کدوم دوستش ؟

-همون دختره که ماشین می خواست بهش بزنه ، نوشمک بود؟ نوشین بود؟ همون

دستم را میان موها یم سُر دادم:

-لعلتی ، اون اصلا تو برنامه نبود ، باید دکش کنیم بره

بابک گفت:

-عمراء ، از اون رفیق های شفیق! گفته از جام تکون نمی خورم ، ماشینشم نیاوردم گذاشتیم تو همون کوچه باشه

نzdیک بود دیوانه شوم ، خودم را توی چه هچلی انداخته بودم:

-گوش کن ، دوباره بهش چشم بند می زنی و با چند تا از بچه ها می برش نزدیک همون کوچه پیادش می کنی ، با یه

ماشین دیگه هم برو ، نمی خوام دنبالش بگردن و بعد درد سر بشه واسمون ، تا بعد بررسیم به این یکی

-اگه نرفت چی ریس؟

فریاد کشیدم:

-غلط کرده مگه دست خودشه؟ گیسشو می کشی و با خودت می برش ، حالت شد؟

با چشمها گشاد شده نگاهم کرد:

-بله ، چشم

از جا بلند شد:

-بابک؟ اسحاق رو صدا کن بیاد کارش دارم ، در ضمن امروز خودم میرم شرکت ، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ، باید

معمولی رفتار کنیم ، تو همین جا بمومن من خودم اوضاع شرکتو دستم می گیرم ، اگه نباشم بیشتر بهم شک می کنن

-باشه

خواست برود که گفتم:

!بین!

-بله؟

-این دو تا پسره ، بهشون اطمینان داری؟ شر درست نکنن برامون؟

-نه خیالت راحت ، از رفقا هستن

-خیلی خوب ، برو

روی صندلی نشستم و سرم را گرفتم ، لرزش دست و پایم در کنترل خودم نبود ، اسحاق اجازه خواست و وارد شد

، صاف نشستم ، نباید می گذاشتیم از حال خرابم چیزی بفهمد:

-سلام ، بیا بشین اسحاق

رو به رویم نشست:

-کاری که بہت گفتمو انجام دادی؟

-بله اقا ، اسماعیل آوردم

اب دهانم را قوت دادم و نفس گرفتم:

-خوب گوش کن بین چی بہت میگم ، امروز می ری ولايت خودتون ، به بقیه همکارا بگو مادر پیرم مویضه می رم
بپش سر بزنم اسماعیل با خودم می برم ، البته داداشت پیش ما می مونه ولی الکی بگو که او نم با خودت می برى
آقا جان...

-صبر کن حرفام هنوز تموم نشده

کشوي ميز را باز كردم و چند بسته اسکناس جلويش گذاشتم:

-بيا اينا رو بگير ، لازمت می شه ، تا وقتی بہت اطلاع ندادم بر نمی گردي ، خيالت از بابت اسماعيل راحت باشه ،
جاش پیش ما امنه ، کاريشن نداريم ، خرجشم با خودم ، فقط می خواه يه مدت اينجا نگهبانی بده ، حله ؟
سرش را پاين انداخت:

-چشم اقا ، پس جون شما و جون اسماعيل ، اين کارم فقط به خاطر گل روی شما و گرنه ما يه عمر نون حلال بردیم
سر سفره خودمون ، کار خلاف نکردیم

از جا بلند شدم و کنارش نشستم ، دستم را روی شانه اش گذاشتم:

ـمی دونم ، نگران نباش ، فقط يه مشکل مالي کوچیکه ، زود رفع می شه ، مگه منو نمی شناسی ؟

-چرا آقا جان ، مثل پسر خودم هستی ، بہت اعتماد دارم
بسیار خب ، پس خيالت تخت ، غصه اسماعيل نخور ، به سلامت
با چشماني غمگين نگاهم کرد:

-چشم اقا ، با اجازه

اسحق رفت ، من ماندم و يك کوه از مشکلاتی که روی سرم ریخته بود ، اول باید نوشين را دک می کردم که موی
دماغمان نشود و بعد هم میرفتم سراغ آن دختر کله شق !

یک گوشه انباری کز کرده بودم و به حرکات نوشين نگاه می کردم ، هر دو دقیقه یکبار ضربه ای به درب می زد و بد و
بیراه می گفت:

-باز کنید کتابطاي عوضی ، آهای ! کسی اينجا نیست ؟

سرم درد گرفته بود ، حدس می زدم همه اينها زير سر آن کاوه لعنتی باشد ، بهزاد و فردین اصلا میان گزینه هاي
احتمالی ام نبودند ، نوشين يك سطل رنگ و رو رفته را از مقابل پايش شوت کرد:

-من گوشيمو می خواه سونی ! اينا کين ؟ چی از جون ما می خوان ؟ خانوادم تا حالا حتما دق مرگ شدن ، امين چی ؟
ای خدا

سرم را به دیوار تکيه کردم ، چشمهايم را بستم و گفتم:

-منو حلال کن نوشين ، همش تقصیر منه
خودش را به من رساند و کنارم نشست :

-خل شدی ؟ اينا يه مشت آدم ربا هستن که پول می خوان تا مارو آزاد کنن ، تقصیر تو چیه ؟

سرم را به اطراف تکان دادم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ، نوشین با دست اشکهایم را پاک کرد:
-گریه نکن سوئی ، من اینجام پیشت ، بالآخره پیدامون می کنم
ناگهان درب با یک ضرب باز شد و یکی از همان آدم رباها ناقاب پوش وارد شد ، هر دو به همدیگر چسبیدیم ، آدم ربا جلوتر آمد ، نه اسلحه ای داشت و نه چاقویی دستش بود ، از شدت سردرد او را تار می دیدم ، هرچند صورتش را حسابی پوشانده بود و فقط چشمها روشنش دیده می شدند ، نوشین بلند گفت:

-از جون ما چی می خواین ؟ گوشیمو بده به خانوادم زنگ بزنم ، من شوهر دارم ، میاد پدرتون رو در میاره!
آدم ربا هیچ نمی گفت ، جلوی ما زانو زد ، من و نوشین بیشتر به هم چسبیدیم ، چشمانش می خندید ، با لذت نگاهمان می کرد ، حس بدی زیر پوستم دوید ، دستش را جلو اورد و یک شاخه از موهایم را که از گوشه مقنعه بیرون زده بود ، خیلی آرام کنار زد ، چندشم شد ، خودم را جمع کردم و گفتم:

-دست کثیفو بکش عقب
برقی در چشمانش درخشید ، نوشین داد زد:
-بهش دست نزن اشغال ، چی کارش داری ؟
دست نوشین را نیشگون گرفتم به این امید که معنی علامتم را بفهمد و بعد در یک لحظه با تمام قدرت با کف پایم به صورتش کوبیدم ، روی زمین افتاد ، نوشین هم با مشت چند ضربه به سرش زد ، چشمم به درب نیمه باز خورد ، فرصت خوبی برای فرار پیدا کرده بودیم ، به زحمت از جا بلند شدم ، نوشین همچنان مشغول کتک کاری بود ، دستش را کشیدم:

-بس کن نوشین کشتبیش
او را از پشت گرفتم و به سمت درب هل دادم اما آدم ربا مج پایم را گرفت و نقش زمین شدم ، از یک طرف دستم در دستهای نوشین کشیده می شد و از سمت دیگر آدم ربا مج پایم را رها نمی کرد ، فریاد زد:
-مازیار ؟ مازیار بیا کمک

تقلا کردم از دستش خلاص شوم اما زورش خیلی از من بیشتر بود ، پایم را محکم به سمت خودش کشید و رویم خیمه زد ، بازوهاش را به زمین سرد چسبانده بود و فشار می داد ، نفسم بند آمد:

-دس...تمو ش...کوندی!
چشمهاش قرمز شده بودند ، چیزی در نگاهش مرا تا سر حد مرگ می ترساند ، سرشن را به سمت گردنم خم کرد که ناگهان جسمی به سرشن خورد و فریادش به آسمان رفت:
-آخر

نوشین سطل را با قدرت توی کله اش کوبانده بود ، از درد به خودش می پیچید ، از جا بلند شدم ، نوشین با چشمهای از حدقه در آمده نگاهش می کرد ، دستش را کشیدم:
-بیا بروم ، زود باش

همین که چرخیدم محکم با سینه کسی برخورد کردم و هر دو بر زمین افتادیم.....

به زحمت روی زمین سخت و سرد نشستم ، تمام لباس هایم خاکی شده بود ، نوشین دستش را ماساژ می داد و می نالید:

-آخ دستم ، این هیکل آدمه یا تنه درخت ؟

به رو به رو نگاه کردم ، مرد نقاب پوشی با موهای جوگندمی مقابلمان ایستاده بود ، درچشمها درشت و هاج و واچش ، هیچ چیزی قابل پیش بینی نبود ، آب دهانم را قورت دادم ، آدم ریای اولی به سرعت خودش را به درب خروجی رساند و به مرد نقاب پوش جدیدی که بی حرکت مقابلمان ایستاده بود گفت:

-اسماعیل ، اینجا بمون !

همزمان با ادای این کلمات ، از حرکات دستش هم کمک میگرفت ، اما او جوری نگاهش می کرد که انگار حتی یک کلمه از حرفهایش را نفهمیده ! آدم ربا ، دوباره با اشاره دست به او فهماند که جایی نرود ، باز هم صدایی از گلوی تازه وارد که حالا میدانستم اسمش اسماعیل است خارج نشد ، کشان کشان خودش را به گوشه ای از انباری رساند و همان جا نشست ...

آدم ربا رفته بود ولی نمی دانم کجا ؟ شاید دنبال نیروی کمکی ، نوشین با بعض نگاهم کرد ، زیر لب گفتم :

-چیزیت که نشده ؟ حالت خوبه ؟

سری تکان داد ، روی حرکات اسماعیل دقیق شدم ، اصلا در این عالم نبود ، به نظر می رسید انسان بی آزاری باشد ، خودش را با چند خرت و پرت کهنه ته انباری ، سرگرم کرده بود ، انگار ما اصلا وجود خارجی نداشتیم ، وقتی راه می رفت یک پایش را روی زمین می کشیدو حرف هم نمی زد ، حرکاتش طبیعی نبود ، خدایا این چه مصیبتی بود که به سرمان آمد ؟ دلم برای نوشین شور می زد ، ای کاش زبانم لال شده بود و نمی گفتم که امروز بباید پیش من ، حد اقل اگر او بیرون بود ، متوجه غیبت من می شد ، بعید می دانم که خاله روحی و فردین اصلا خبر دار شوند که من ممکن است امشب خانه نباشم !

باید هر طور شده نوشین را بفرستم بروم ، این طوری خیالم راحت بود که حداقل او نجات پیدا می کرد . همین که دهانم را باز کردم و گفتمن نوشین ؟ درب انباری باز شد و دو نفر نقاب پوش وارد شدند ، من و نوشین دست همدیگر را گرفتیم و به حالت آمده باش در آمدیم ، از این جماعت هیچ چیزی بعید نبود ، یکی از آنها جلوتر آمد و رو کرد سمت نوشین :

-بلند شو

جلو رفتم و سینه ام را سپر کردم :

-کجا ؟ چیکارش دارین ؟

بی توجه به من گفت :

-پاشو بپت میگم ! وقت نداریم

نوشین فریاد زد :

-من از جام تكون نمی خورم ، یا با همدیگه می ریم یا هیچی !

آدم ربا کلافه دستی به سرش کشید و کمی آن طرف تر رفت و با دوستش مشغول پچ پچ شد ، خیلی آهسته به نوشین

گفتم:

-نوشین جان ، برو عزیزم ، خانوادت نگران می شن

با تحکم گفت:

-خفه سونی ، عمرها تنهات بگذارم

التماسش کردم:

-خواهش می کنم ، اینطور که معلومه پشیمون هستن که تو رو با من گیر انداختن ، جان من برو

صدایم را پایین تر آوردم:

-برو کمک بیار ، پلیسو خبر کن ، چه میدونم ، به شرکتمون اطلاع بده ، به خالم خبر بده ، خلاصه یه کاری بکن و گرنه

من اینجا اگه هفت تا کفنم بیوسونم هیشکی خبر دار نمی شه ، حالا که یه فرصتی دست داده استفاده کن

چشمها یش از اشک پر شدند:

-اگه بلای سرت بیارن

-من هیچ طوریم نمیشه ، فقط خواهش میکنم برو ، اینطوری امکان نجات من هم خیلی بیشتره

با دست اشکها یش را پاک کرد ، آدم ربا نزدیک تر آمد:

-کاری نکن به زور متول بشم ، وقت نداریم که اینجوری دست دست می کنی ، خودت باز زبون خوش میای و گرنه

....

-میام!

نوشین از جا بلند شد ، با نگرانی نگاهم کرد ، چشمها یم را روی هم گذاشت تا خیالش راحت شود ، به محض آنکه درب

بسسه شد ، نفس حبس شده ام را رها کردم ، از خدا خواستم که نوشین هم خودش به سلامتی رها شود و هم خدا او را

وسیله نجات من قرار دهد ..

در همین حین ، نگاهم خورد به اسماعیل که رو به دیوار ایستاده بود و شلوارش را تا زانو کشیده بود پایین و چیزی

نگذشت که دیوار مقابلش از ادار خیس شد

-یعنی تو واقعا عین بز نگاش کردی ؟ چند بار بہت گفتم یه آدم اطمینانی واسم بیار

-من اون موقع نبودم ، باور کن ریس

-ریس و درد ، ریس و زهر مار !

بابک کلاهش را توى دست هایش گرفته بود و می فشد ، دکمه بالای پیراهنش باز بود و یقه اش هم تا وسط سینه چر

خورده بود ، اشاره کردم:

-کار اون دخترس ؟

نگاهی به یقه اش انداخت:

-ها ، می خواست نقابمو بکشه پایین ، می گفت این چشمای ژاپنیت برای من آشناست

سری به نشانه تاسف تکان دادم ، یعنی این بشر می توانست یک کار را درست انجام دهد ؟

-یه وقت نشناخته باشه تو رو ؟ دهنتو که وا نکردی با اون لهجه تابلوت لو ببریم ؟
-نه نه ، اصلا حرف نزدم ، اونم کفرش بالا او مد گفت مگه لالی ؟ منم جواب ندادم ، بعد چنگ کشید رو صورتم تا او مدم
سرمو بکشم عقب این یقه ما رو گرفت ، لامصب چه زوری داشت ها
-بالاخره بی دردسر شرشو کم کردی یا نه ؟

-اره ریس ، خودم شخصا بودمش نزدیک ماشینش ول کردم و برگشتم ، پشت سرمهم دوید و چند تا سنگم به سمت
ماشیننم پرتاپ کرد که جا خالی دادم
با چه افتخاری هم از صحنه تعقیب و گریزش حرف می زد:
-اون دو نفرم دک کن که بمن ! دو تا عیاش پاپتی رو و اسه من گذاشتنه نگهبان ، قربون همون اسماعیل خودمون که
سر داره و زبون نداره !
بابک کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-می گم ریس ، حالا این دوستشو ول کردیم ما رو لو نده ؟ کاش نگهش می داشتیم
آنقدر عصبی بودم که دیگر مغزم گنجایش این همه استرس را نداشت:
-مگه ما رو شناخته ؟ پلاک ماشینو که عوض کردی ، آدرسم که بلد نیست چون چشم بند داشت ، تازه شما ها همتوں
نقاب زده بودین ، فقط ممکنه بره خبر بد که دوستمو دزدیدن حالا توسط کی ؟ معلوم نیست ، نمیتونه ثابت کنه کار ما
بوده ، اگه همه کار هایی که بہت گفتمو انجام داده باشی تو دردسر نمی افظیم مگر اینکه....
-نه نه ، خیالت راحت ، همه چی طبق نقشه ست
-خدا کنه

خودم را به پنجره رساندم و هوای آزاد را به ریه کشیدم ، دو روز بود که حتی یک ساعت هم نخوااید بودم ، ای کاش
زمان به عقب بر می گشت تا عوض این همه آرتیست بازی ، با ساسان وارد معامله می شدم ، شاید این وکیل جوان
حاضر بود رشوه بگیرد و بعد از انجام کار های قانونی کل سهام را به نام من می زد ، یا اینکه یک جوری سر کیانا شبیره
می مالیدم و سهم ساسان را هم می دادم ، مگر چقدر بول می خواست ؟ همین بیست تومانی که این دختر کله شق
پس زده بود به او می دادم ، کیانا هم که تا صد سال برای گرفتن حقش از این ولخرجی ها نمی کرد ! خوب می
شناختمش ...

نفس عمیقی کشیدم ، حالا کاریست که شده و من مانند خر مانده بودم توی گل ، ناگهان به سمت بابک برگشتم:
-راستی بابک ؟
-بله ریس

-این دختره ، نوشین رو ، تهدید کردی که اگه پلیسو خبر کنه دیگه دوستشو نمی بینه ؟
-اره ، خاطرت جمع ، برای همینم کلی فحشم داد و چند تا سنگم نثارمون کرد
تا حدی خیالم آسوده شد ، حالا مانده بود راضی کردن این کارگزار چموش ، بالاخره او را از خر شیطان پایین می آوردم

....

از میان راهرو تنگ و تاریک گذشتیم ، لرز عجیبی در تنیم نشست ، به جز طینین گام های خودم ، هیچ صدای دیگری شنیده نمی شد ، آدم ترسویی نبودم اما خوفی بی سابقه در وجود احساس می کردم . انگار این کاوه را دیگر نمی شناختم ، احساسم چه بود ؟ ادامه زندگی را چگونه می دیدم ، آیا هنوز هم امید در من زنده بود ؟ یا مثل بذری که همان ابتدای کار جلوی رشدش را گرفته باشند از بی ابی تلف می شدم ؟

چشمها یم را بستم و قدم ها را محکم تر از قبل برداشتیم ، باید این راه را تا آخر طی کنم ، جازدن آن هم در نیمه راه ، کار عاقلانه ای نیست.

کم کم به درب انباری متروک نزدیک می شدم ، با احتیاط ، مقابله پنجره ای کوچک با میله هایی فلزی رسیدم ، حالا شبیه زندانی مخوف بودم که برای شکنجه متهم ، حاضر و آماده است ، از کنار پنجره ، به گونه ای که خودم دیده نشم ، به داخل سرک کشیدم ، اسماعیل را دیدم که داشت دیوار را با دستهایش وجب می کرد ، خنده ام گرفت ، پیرمرد بی آزاری به نظر می آمد که اگر غذا و حمامش به راه بود ، خواسته دیگری نداشت . البته حضور او در این انباری برایم بسیار و کارساز و ارزشمند بود ، مهمترینش اینکه نه می توانست به درستی حرف بزند و نه چیزی می شنید ، بنابراین هیچکس نمی توانست از او اطلاعاتی کشف کند ، نه زندانی ها و نه پلیسی که در بدترین حالت ممکن ، مارا گیر می انداخت و مخفیگاهمان را کشف می کرد . او حتی خودش هم نمی دانست که این جا چه می کند ، اسحق چندین بار زنگ زده بود تا حال برادرش را بپرسد و من هم خاطرش را جمع کرده بودم که جای هیچ نگرانی نیست . کمی آن طرف تر موجودی نحیف را دیدم که خودش را کنار دیوار گلوله کرده بود ، سرم را بالاتر آوردم ، بله خودش بود ، احتمالا همانجا به خواب رفت ، چون هیچ حرکتی نداشت ، اب دهانم را قورت دادم ، سونیا صدف تبار ، کارگزار پرآوازه بورس حالا در چنگال من ، تبدیل شده بود به یک زندانی بی دفاع و با لباسهای خاک گرفته ، روی زمین سرد ، معصومانه دراز کشیده بود...

نمی دانم چرا قلبم به یکباره فشرده شد ، چیزی در گلوییم چنگ انداخت و نفس کشیدن را مشکل کرد . هوا ، برای تنفس کم آوردم . دیگر تحمل دیدن آن صحنه برایم اسان نبود ، چشم از پنجره گرفتم و خودم را به دیوار چسباندم ، صدای نفس های خودم مثل زنگ یک ناقوس در تمام تنیم طنین می انداخت ، به خودم تلنگر زدم :

-هی کاوه ، چته ؟ مگه همینو نمی خواستی ؟ حالا که توی چنگته کارو خراب نکن !

چند بار نفس عمیق کشیدم و علی رغم میل باطنی ، آهسته به درون انباری پا گذاشتیم .

حتی صدای باز شدن درب هم آن دختر را بیدار نکرد . اسماعیل حالا نشسته بود و چند پیچ و مهره را توی کاسه ای میگذاشت ، کمی جلوتر رفتم و کنار سونیا روی دو زانو نشستم ، یک دستش را زیر سر گذاشته بود و دست دیگر هم ، بین دو زانویش قرار داشت ، مانند جنینی که هنوز متولد نشده خودش را جمع کرده بود ، نفسهای ارامش نشان می داد که خیلی وقت است به خواب رفت ، بطری آب معدنی کنارش دست نخورد باقی مانده بود و ساندویچ نصفه نیمه اش هم ، گوشه ای خاک می خورد .

با توب پر آمده بودم بالای سرشن اما حالا ، نمیدانستم باید چه کنم ؟ از یک انسان بی دفاع و بی پناه چه کاری می خواستم برایم انجام دهد ؟ پشیمان شدم ! از هر چه که می خواستم بگویم و از هر نقشه ای که توی سر داشتم !

کتم را از تن در آوردم و همین که رویش انداختم ، سراسیمه از خواب پرید...

دست هایم در هوا معلق مانده بود ، هر دو هاج و واج به هم خیره شدیم ، سونیا خودش را به دیوار پشت سرشن

چسباند و با چشمان دریده گفت:

-پس کار تو بود ؟ حدس می زدم!

دستهایش اشکارا می لرزید:

-چی می خوای از جونم ؟

کم کم تن صدایش بالاتر می رفت:

-چرا ولن نمی کنی ؟

چشمهايم را روی هم گذاشتيم:

-آروم باش ...

-خفه شو ! منو آوردى تو اين انبارى اسیر خودت کردی که چی بشه ؟ مثلا اينجا چه کاري قراره برات انجام بدم ؟ آدم
اینقدر بی منطق ؟

نگاهی به اطراف انداختم ، اسماعيل گاهی سرشن را بالا می آورد و با بی تفاوتی نگاهمان می کرد و دوباره به همان
حالتی که نشسته بود ، چرت می زد ، کتم را يك گوشه گذاشتيم و ايستادم ، دستهایم را توی جيب ، پنهان کردم ، نمی
خواستم او هم پی به اضطرابم ببرد ، گلوبی صاف کردم:

-بین دختر جان ، خودت خواستی اينطوری بشه ، چقدر باهات حرف زدم ، چقدر التماس کردم ، واقعا دردت چيه ؟ پول
؟ کافиеه لب تر کنی تا....

-نه خير ! درد تو فقط پول هست و بس نه من ! امثال شماها فکر میکنن چون پول دارن هر غلطی بخوان می تونن
بکنن ، اما من هر گز موقعیت کاري خودمو به خاطر منافع ديگران به خطر نمیندازم فهميدی ؟
ديگر داشت کلافه ام میکرد ، هنوز خر خودش را سوار بود ، جلوتر آمدم و مقابلاش نشستم ، کمی عقب رفت و خودش
را بیشتر از قبل در دل دیوار فرو برد...

-من خودم شرکت دارم ، برات کار جور میکنم ، هر سمتی که بخوای ، اینقدر غصه شغلتونخور ، تا کمی خوای برای
اینو اون کار کنی ؟ میارمت پیش خودم

-هرگز ! تو اصلا کی هستی که بخوای برای من تکلیف تعیین کنی ؟ چطور به خودت اجازه می دی که...
دستهایم را به حالت تسليیم بالا آوردم:

-خيلي خب ، شلغش نکن ، می تونیم با گفتگو حلش کنیم
صدایش می لرزید:

-من هیچ حرفی با تو ندارم ، فقط می خمام برگردم خونم
اشک از گوشه چشمانش چکید ، کلافه شده بودم ، صدایم را پاین تر آوردم:

-یه نگاهی به حال و روزت بکن

همزمان چشمم روی لباس های خاک گرفته اش چرخید:

-بین به چه وضعی افتادی ؟ کافиеه با هم یه معامله کنیم اون وقت نه سیخ می سوزه نه کباب ، به من اعتماد کن ،

نمیگذارم برات مشکلی پیش بیاد ، اخه تو چی از زندگی من می دونی لعنتی ؟ حتما تو بد مخصوصه ای گیر افتادم که دست به همچین کاری زدم ، بیا و با من همکاری کن ، هم من به هدفم می رسم ، هم تو خلاص می شی ، نظرت چیه ؟ سرشن را پایین انداخته بود و حق هق می کرد ، از دختر مغوروی مثل او واقعا بعيد بود که اینطور جلوی من اشک بریزد ، حالا دیگر جای غرورش را نفرتی عمیق گرفته بود که به خوبی در نگاهش می خواندم ، نزدیک تر شدم و دستم را به سمتش دراز کردم :

-قبوله ؟

با خشم اول به دستم نگاه کرد و بعد در چشمانم خیره شد ، ناگهان کشیده محکمی توی صورتم نواخت ، سرم به یک طرف چرخید ، دستم را روی گونه ام گذاشتیم ، همچنان دریده نگاهم می کرد ، نفسم را با خشم به بیرون فوت کردم ، انگار این دختر رام شدنی نبود ، همزمان گوشی در جیم زنگ خورد ، به صفحه اش نگاه کردم ، بابک بود ، رد تماس زدم و از جا بلند شدم :

-بسیار خب ، هر وقت نظرت عوض شد خبرم کن ، فعلا اونقدر اینجا می مونی تا موهات رنگ دندونات بشه ، کله شق !

نگاهش رنگ التماض به خود گرفته بود اما دهان باز نکرد ، اسماعیل کلا به خواب رفته بود و اصلا نمی دانست دور و برش چه می گذرد ، به آستانه در رسیده بودم ، سنگینی نگاهش را کاملا احساس می کردم به عقب برگشتم و پرسیدم :

-چیزی لازم نداری ؟

پوز خندی زد و رویش را بر گرداند ، در دل " به جهنمی " گفتم و همین که خواستم درب را باز کنم آهسته گفت :

-یه قرص مسکن فقط

دلسوزانه نگاهش کردم ، سرشن را پایین انداخت ، گفتم :

-الآن برات میارم

بابک دویاره زنگ زد ، از انباری بیرون آمدم و دکمه سبز را فشردم ...

درب یخچال را با قدرت باز کردم ، قفسه قرص ها و داروها را با دستهایی لرزان به هم ریختم ، همه حواسم بی حریقهای بابک بود ، آن نوشین خیکی ، بالاخره کار خودش را کرده بود ، یکراست رفته محل کار سونیا و همه چیز را ریخته بود روی دایره ، انگار احساس کار آگاه بازی اش حسابی گل کرده چون ، آنطور که مینا به بابک گفته بود ، راجع به ارباب رجوع های عجیب و غریبی که سونیا این اوخر داشته ، سوالات زیادی پرسیده و بعد هم حدس هایش را روی میز مدیر عاملشان چیده و با هم گزینه های احتمالی را بررسی کرده بودند.

تنها ارزویم این بود که یک وقت حمامت نکندو برود سراغ پلیس ! آن وقت چه خاکی توی سرم می ریختم ؟ شاید مجبور می شدیم جایمان را عوض کنیم ، نمی دانم ، مغزم به درستی کار نمی کرد ، مگر این خانه لو رفته بود ؟ نه ، هر گز ، با وجود چشم بند ها ، احتمال لو رفتن این مکان خیلی ضعیف است ، ربودن دوستش ، اصلا جز برنامه هایم نبود ، نمی دانم این خرمگس معركه یکدفعه از کجا پیدایش نشد و تلپ افتاد و سط نقشه ما ، باید او را هم نگه می داشتم تا

حسابی اینجا، کنار رفیقش اب خنک بخورد، هر چه که سونیا دختر تنها بود و کسی را نداشت که دنبالش بگودد در عوض، مفقود شدن نوشین در همان بیست و چهار ساعت اول، حتماً کلی کارآگاه و پلیس را به جانمان بسیج می‌کرد، لعنتی! این دیگر ته بد شناسی بود.

شربتی از کنار قفسه‌ها به پایین افتاد و جلوی پایم شکست، پاچه شلوارم را به گند کشید، از شدت عصبانیت خم شدم و خوده شبشه هایش را میان مشت گرفتم و به سمت سینک ظرفشویی پرتاب کردم، هر تکه اش به سوی رفت! گرمی جربان خون، میان انگشتانم احساس شد، از اشیزخانه بیرون آمدم و روی کانپه نشستم، موهایم را چنگ زدم، آدمی به بد شناسی خودم سراغ نداشتیم، باید همین فردا معامله خانه گلشاه را یکسره می‌کردم، ده تومان زیر قیمت می‌فروختیم و صدایش را هم در نمی‌آوردم، هر چند کلاح‌های خوش خبر و آن وکیل کیانا، ساسان! برای خوش خدمتی هم که شده اخبار را به گوش کیانا می‌رسانند. ولی تا او بخواهد بجنبد من از کشور خارج شدم، آن وقت اگر پشت گوشش را دید مرد خواهید دید!

اصلاً فراموش کرده بودم که برای چه به اینجا آمدم، تلفن باک حالم را دگرگون کرد. چقدر سرش فریاد کشیدم و داد و هوار راه انداختم، البته حقش بود، من اگر در صحنه جرم حاضر بودم هرگز نوشین را اسیر نمی‌کردم، مثلاً می‌خواست برود چه بگویید؟ اینکه چند مرد نقاب پوش آمدند و دوست مرد جلوی چشمها یم دزدیدند؟ آنهم با یک پلاک ماشین جعلی که وجود خارجی نداشت؟ چطور می‌خواست ثابت کند کار ماست؟ خدایا از دست حماقت‌های دیگران چه باید می‌کردم...

خون از لای انگشتانم می‌چکید، دستم را زیرشیر اب گرفتم و چسبی هم ناشیانه روی زخمم چسباندم، یک بسته قرص استامینوفن برداشتیم و به سمت انباری به راه افتادم.

ذهنم هنوز مشوش بود، گیج و گنگ، در این فکر بودم که برای ماست مالی کردن اوضاع، باید از کجا شروع کنم؟ دست زخمی ام از خشم مشت شد و درد در تنم بیچید، به پشت پنجره رسیدم، از همان جا دیدم که سونیا زیر کتم خزیده و گوشه دیوار به خواب رفته است، قلبم از رده شد اما با خودم گفتم حالا وقت احساساتی شدن نیست... وارد انباری شدم، اسماعیل ساندویچ را برداشته بود و با ولع گاز می‌زد، با دست به شکم اشاره کردم:

- گرسنته؟

با چشم‌های گردش فقط نگاهم کرد، به رویش لبخند زدم، غذای خودش دست نخورده مانده بود، احتمالاً سونیا سخاوت به خرج داده و تمام ساندویچش را به او بخشیده بود و خودش هم مانند یک بچه گربه بی‌پناه، زیر کتم مخفی شده، مقابلش ایستادم، حتماً خودش را به خواب زده تا مجبور نشود قیافه ام را ببیند، هنوز جای سیلی اش روی صورتم می‌سوخت.

بسته قرص را کنارش گذاشتیم و بطری اب معدنی را هم نزدیک تر آوردم تا در درسترسش باشد، تک سرفه‌ای کردم اما هیچ تکانی نخورد، احتمالاً هنوز از دستم عصبانی است.

اسماعیل بادگلوی بلندی از دهانش خارج کرد و دستش را روی شکمش می‌مالید، سری به نشانه تاسف تکان دادم و دوباره به سونیا خیره شدم، کتم را تا روی گردنش بالا آورده بود، کمی نزدیک تر آمدم، احساس کردم دانه‌های درشت عرق روی پیشانی اش دیده می‌شود، رنگش پریده بود، کت را کنار زدم، لب‌هایش سفید شده بود،

وحشتنزه صدایش کردم:

-سونیا؟ سونیا؟ حالت خوبه؟

اصلاً تکان نمی خورد ، دستم را روی پیشانی اش گذاشتیم ، مانند یک تکه بخ بود ! شانه هایش را گرفتم و تکان دادم ، سرشن به یک طرف خم شد ، قلبم نزدیک بود از دهانم بیرون بپرد ، یک دستم را زیر سرشن گرفتم و نیم خیزش کردم:

-سونیا؟ خواهش می کنم جواب بده ، سونیا؟

فایده ای نداشت ، با دست دیگرم بطری آب معدنی را باز کردم و مقداری آب به دهانش ریختم اما هیچ عکس العملی نداشت و آب از گوشه لبهایش پایین چکید ، یک مشت آب به صورتش ریختم ولی به هوش نیامد ، انگشت لوزانم را زیر گردنش گذاشتیم ، خدا را شکر نبضش هنوز می زد ، دستم را زیر زانویش گرفتم و از جا بلندش کردم و سراسیمه با دختری که در آغوشم جان می داد از انباری خارج شدم

مادرم فرزند کوچکش را بغل گرفته بود و برایش لالایی می خواند ، پشت سرشن هم پدرم ایستاده بود و با لبخند ، به نوزادی که در آغوش مادر ، جا خوش کرده بود نگاه می کرد ، دست های کوچکش را گرفت و رو به مادرم گفت:

-چشمماش به تو رفته مهری

مادر با لبخندی دلنشیین ، گفته هایش را تایید کرد ، پدر موهای کم جان پسرش را نوازش می کرد کمی دور تر ، من در هاله ای از مه ، به تماشای والدینی ایستاده بودم که زندگی جدیدشان را با فرزندی نو ! جشن گرفته بودند ، ناگهان دستی روی شانه ام قرار گرفت ، به عقب برگشتم ، فردین به رویم لبخندی پاشید :

-حسودیت میشه دختر خاله؟ نترس ، خودم هواتو دارم!

بعد چشمکی زد و قاه قاه خندهید.....

چشمانم را باز کردم ، نگاهم به سقفی سفید رنگ خورد ، یک لوستر بسیار بزرگ مانند ساعتی شماته دار از این سمت به آن سمت ، حرکت می کرد ، گاهی تصویرش جلوی چشمانم کش می آمد ، احساس کردم عرق از سر و صورتم می چکد ، اطراف گردنم کاملا خیس بود ، دستی جلو آمد و پارچه ای نمناک روی پیشانی ام گذاشت ، چشمانم دوباره بسته شد...

این بار بهزاد را دیدم که دست مینا را گرفته و با هم به سمت باغ بزرگی می دوند ، هر از گاهی به عقب بر می گشتند و برایم دست تکان می دادند ، دوباره دستی به شانه ام خورد ، به پشت سرمنگاه کردم ، نوشین با چشمانی کبود و لب هایی که از وحشت سفید شده بود به من نگاه می کرد ، صدایش زدم ، اما همچون باد ، از مقابل چشمانم وزیدن گرفت و رفت...

صداهای نامفهومی به گوش می رسید...

-بابک اون طرف تخت رو بگیر

و دورتر و دورتر می شد:

-مراقب دستش باش

و بعد سوزش جسمی تیز که در دستم فرو رفت...

این بار که پلک هایم را باز کردم ، چشمم به ملحفه سفیدی خورد که رویم را پوشانده بود ، پس من ، مُرده بودم ! چند بار دیگر پلک زدم ، نور سفیدی از پشت ملحفه نمایان بود ، اگر جان از تنم رفته بود پس چرا احساس خفگی می کردم ؟ وحشت زده ملحفه را کنار زدم ، نور چراغهای لوستر ، مستقیم توی چشمهایم خورد ، دستم را مقابل چشمانم حایل کردم اما شلنگ باریکی که از دستم به سُرم کنار تخت وصل بود ، توجهم را جلب کرد . گیج بودم ، نمی دانستم این جا کجاست و چه بلایی سرم آمد ، به خودم تکانی دادم و سَرم را بالا آوردم ، ناگهان چشمم خورد به یک دست خونین که روی ملحفه ام قرار گرفته بود ، با چشمانی دریده پلک زدم ، خودش بود ، کاوه ! سرش را روی تخت من گذاشته بود و به حالت نشسته ، به خواب رفته بود ، کف دستش در چندین قسمت بریده بود ، انگار زخمش تازه است و هنوز خونریزی داشت ، به زحمت خودم را بالا کشیدم که ناگهان از جا پرید ، هر دو با وحشت به هم خیره شدیم ، چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد و بعد با خوشحالی گفت :

-سونیا ؟ حالت خوبه ؟

قدرت تکلم از من گرفته شده بود و زبان توی دهانم نمی چرخید ، سرم روی تنم سنگینی می کرد :

-تکون نخور ، راحت باش

صدایی شبیه ناله از گلوییم خارج شد :

-من کجام ؟

با صدای خش داری گفت :

-تو اتاق من

چشمانم از حدقه در آمد و ابروهایم به هم گره خورد ، دستی به موها یش کشید :

-چیز یعنی یادتنه توی انباری بودیم گفتی برات قرص بیارم ؟ وقتی برگشتم از حال رفته بودی ، الان آوردمت توی این اتاق ، دکتر هم ویژیت کرد و یه مسکن هم بیهت زد ، گفت خوب میشی چیز مهمی نیست ، یه سری دارو هم داده پلاستیکی پر از قرص و آمپول مقابله گرفت ، سرم دوباره گیج رفت ، چشمانم را بستم و دستم را زیر ملحفه بردم ، خیالم راحت شد که مانتو ، تنم هست ، کاوه پرسید :

-چیزی لازم نداری ؟ می خوای برات لباس بیارم ؟

با در ماندگی نگاهش کردم :

-من می خوام برم خونه خودم ، می فهمی ؟

سرش را پایین انداخت و با دست خونینش ، پیشانی اش را ماساژ داد ، از جا بلند شد و درب یک کمد تو دیواری را ، باز کرد یک تیشرت و شلوار گرمکن مردانه بیرون آورد و روی تخت گذاشت :

-الان میرم حموم رو برات روشن می کنم ، سُرمت هم که تموم شد

جلوtier آمد و سُرم را از گیره جدا کرد :

-می گذاری آنژیوکت رو در بیارم ؟

با شک و تردید نگاهش کردم ، با دست های لرزان سوزن را از دستم بیرون کشید و رویش پنجه ای گذاشت ، از همان اول نگاهم روی زخم دستش بود اما ، هیچ نپرسیدم ، زیر چشمهایش گود رفته بود و ته ریش چند روزه ای داشت ،

دلم می خواست یک دل سیر بخوابم ، گوشی اش زنگ خورد ، نگاهی به صفحه اش انداخت و رد تماس زد ، یک طرف اتاق درب کوچکی قرار داشت ، آن را باز کرد و رفت داخل ، صدای باز و بسته شدن شیر اب می آمد ، بعد از چند دقیقه

با یک حوله سفید بروگشت:

-خب ، بیا حmom هم آمادست

، حوله را گذاشت روی تخت ، سرش را خاراند و گفت:

-اینجا لباس زنونه نداریم ، فعلا همینا رو بپوش

منظورش همان تیشرت و شلوار مردانه بود ، با قاطعیت گفتیم:

-من اینجا حmom نمی کنم !

نفس عمیقی کشید ، دست کرد توى جیب شلوارش و یک دسته کلید بیرون آورد:

-بیا اینم کلیدش ، درو پشت سرت قفل کن

دوباره صدای گوشی اش بلند شد ، در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

-من رفتیم ، فکر احمقانه ای به سرت نزن ! همین دور و برام

با عجله خارج شد و درب را هم پشت سرش بست ، صدای چرخش کلید را در قفل به خوبی شنیدم....

پتو را کنار زدم و از تخت ، آهسته پایین آمدم ، همین که می خواستم بلند شوم ، چشمانم سیاهی رفت ، دستم را کنار

شقيقه هایم گذاشتم و چشمانم را بستم ، با هر جابجایی چیزی در سرم تیر می کشید ، صدای نامفهومی از پشت در

می آمد ، می توانستم حدس بزنم که کاوه همین حوالی مشغول صحبت کردن با تلفن است.

نگاهی به لباسهای مردانه ای که باید می پوشیدم ، انداختم و با بی میلی به سمت حمام رفتیم ، بوی عطری در فضایش

پیچیده بود ، چشمم خورد به یک شیشه محلول خوشبو کننده با عطر گلهای بهاری ! ابروها یم بالا رفت ، به خیال

خودش می خواست محیط دنجی برای دوش گرفتم مهیا کند !

تیشرت و شلوار را به کمانه روی کاشی آویزان کردم ، ناگهان چشمم به دریچه ای که بالای دوش قرار داشت خیره

ماند ، لبخند رضايت بخشی روی لبهایم نشست ، درب را بستم و با دقت به اطراف نگاه کردم ، یک سطل پلاستیکی

گوشه حمام افتاده بود ، انگار شانس امروز با من یار است . بلاfacسله سطل را جلو کشیدم و رویش ایستادم ، به نظر

می رسید که می توانست وزنم را تحمل کند ، سرم را تاجایی که می توانستم بالا کشیدم و بالاخره به آن دریچه نجات

رسیدم.

آهسته بازش کردم و هوای مطبوع بیرون را به درون ریه کشیدم ، منظره بسیار سرسیزی به چشم می خورد ، نمی

دانستم اینجا کجاست ، اصلا برایم آشنا نبود ، چهار درخت کاج در سمت راست دیده می شد و یک دستگاه

موتورسیکلت هم گوشه ای پارک شده بود ، سمت چپ ، جاده اسفالتی ای قرار داشت ، به نظر می رسید اگر چه راه ،

ماشین رو است اما مکان بسیار خلوتی بود و کمتر ماشینی ازینجا تردد می کرد . یعنی در واقع صدای هیچ اتوموبیلی به

گوش نمی رسید ، کمی خودم را بالاتر کشیدم ، هیچکس این اطراف نبود ، با خودم فکر کردم نکند فقط من و کاوه در

این خانه هستیم ؟ یعنی من ، نمی توانستم از پس این پسر کله خراب فرار کنم ؟ آن پیرمرد کرو لال که کاری ازش بر

نمی آمد ، گردنیم را به جلو خم کردم ، پنجره آن انباری کذا بی از همینجا مشخص بود ، پس من هنوز هم در همان مکان قبلی اسیر بودم ، دستهایم را به دو طرف دریچه گرفتم و فاصله را تخمین زدم ، شک داشتم اما امیدوارم بودم اگر خودم را یک وری بگیرم شاید می توانستم از اینجا عبور کنم ، خدارا شکر حفاظ نداشت.

یاد نوشین افتادم . اگر او رها نمی شد ، قطعاً نمی توانست با آن هیکل گوشتالودش از این دریچه عبور کند ، نفس عمیقی کشیدم ، ای کاش جثه ام از اینی که هست لاغر تر بود آن وقت ، سه سوته از اینجا بیرون می زدم و تمام طول آن جاده را پا برخene می دویدم ، و بعد کاوه می ماند و حوضش ! باید شانس خودم را امتحان می کردم.

با احتیاط از روی سطل پایین آمدم و به اتاق برگشتم ، هیچ صندلی وجود نداشت ، پتو و بالشتم را برداشتم و دوباره به حمام آمدم و درب را هم پست شرم قفل کردم ، کلید را هم برای اطمینان رویش گذاشت . پتو و بالشت را روی سطل قلمبه کردم و به گونه ای قرار دادمش که ارتفاع بالاتر رود ، حالا بهتر شده بود ، روی گپه ای که درست کردم سوار شدم ، ناگهان کسی به درب ضربه زد !

-سونیا ؟ چیکار میکنی ؟ اب که قطع نیست ؟
دست و پاییم را گم کردم ، لعنت بر این شانس :
نه دارم لباس عوض میکنم

به سرعت از روی سطل پایین آمدم و شیر آب را باز کردم ، قفل و کلیدی که روی درب بود تا حدودی خیالم را راحت می کرد هر چند به این درب پوسیده ، هیچ اطمینانی نبود ، دوباره صدایش را شنیدم :

-چیزی لازم داشتی صدام کن
-باشه

در دل به حماقتش خنديدم ، سونیا را دست کم گرفته بود ، من خودم هفت خط روزگار بودم ، دمپایی هایم را در آوردم و دوباره روی سطل ایستادم ، حالا کاملاً به دریچه مسلط بودم ، سرم را بالا گرفتم و خودم را یک وری کردم ، شانه چپم تقریباً از دریچه رد شد همین که خواستم جلوتر بروم ناگهان دو جفت چشم جلویم ظاهر شد ! جیغ کشیدم و سرم را به عقب بردم ، پتو و بالشت از روی سطل کنار رفت و سطل هم روی زمین افتاد ، از دریچه آویزان مانده بودم و پاییم به زمین نمی رسید ، می ترسیدم سقوط کنم ، فریاد زدم :

-کمک !

صدای کاوه را شنیدم که به درب محکم می کوبید :
-سونیا ؟ چیشد ؟ درو باز کن !

بلند گفتیم :

-نمی تونم !

شانه چپم به لبه دریچه کشیده میشد ، گرمی خون را روی بازویم حس کردم ، کاوه با لگد به درب می کوبید :
-سونیا ؟ خوبی ؟

صدای جیغ هایم میان شر آب خفه شده بود ، بالاخره شانه چپم را از دریچه آزاد کردم و به پایین پریدم و روی یک مشت پتو و بالشت خیس فرود آمدم ، همزمان درب حمام هم با لگد کاوه باز شد....

به محض آنکه وارد شدم ، نمی دانم یک بچه گربه از کجا روی کتم پرید ! خودم را عقب کشیدم ، از کنار پایم در رفت و وارد اتاق شد ، نگاه بهت زده ام را به سونیا دوختم ، میان انبوهی از پتو و بالشت خیس ، افتاده بود و مانند یک گناهکار ، نگاهم می کرد ...

-اینجا چه خبره ؟ داری چیکار می کنی ؟

با لباسهای خیس کف حمام نشسته بود و اشکهایش را پاک می کرد ، شیو آب را بستم ، نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن آن دریچه نیمه باز ، همه چیز دستگیرم شد ، چشم‌مانم را تنگ کردم و دستهایم را به کمر زدم :

-واقعا با چه عقلی فکر کردی که از اون دریچه رد می شی ؟

سرش را پایین انداخت ، فریاد زدم :

-هان ؟ با تو ام !

سکوت کرده بود ، نم اشک را در چشم‌هایش می دیدم با خشم جلو آمدم ، وحشت زده به عقب رفت ، سطل را با عصبانیت از کف حمام برداشتم و در حالی که بیرون می آمدم گفتم :

-بیا تو اتاق ، اصلا لازم نکرده حموم کنی

سطل را گوشه ای از اتاق گذاشتم و به حمام برگشتم ، بادست اشکهایش را پاک می کرد ، پوفی کردم و جلوتر رفتم ، به زحمت ایستاد ، پتو و بالشت را برداشتم :

-گفتم بیا بیرون !

نمی دانم چرا لال مونی گرفته بود :

-میای یا خودم بیام ؟

به سرعت از کنارم رد شد و از حمام بیرون امده ، پتو و بالشت را گوشه ای پرتاب کردم ، روی تخت نشست و خودش را جمع کرد ، لباسهایش کاملا خیس شده بود :

-حقته که عین موش آبکشیده تو همین اتاق بمونی و از سرما بلرزی !

به چشم‌هایم نگاه نمی کرد ، احتمالا قهر کرده بود ، آخر آدم هم اینقدر کله شق ؟ دوباره صدای گوشی بلند شد باز هم بابک ! قلبم در سینه می کوبید ، به سونیا چشم غره ای رفتم و از اتاق بیرون آمدم ، دکمه سبز را فشردم :

-باز چی شده ؟

-رییس !

-بنال

-رییس ، گاومون زائید

دستهایم شروع کرد به لرزیدن ، از درب فاصله گرفتم :

-مث آدم تعریف کن ببینم

-سریع خودتو برسون شرکت ، پلیس رو خبر کردن ، اگه بیان و ببینن که نیستی ممکنه شک کنن آب دهانم را قورت دادم :

-باشه الان میام ، اگه سراغمو گرفتن بگو جلسه هستم ، به نسترن هم بگو حواسشن باشه سوتی نده

گوشی را قطع کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم ، دیگر فرصتی نبود ، باید یک سری جواب برای سوال های ریز و درشتستان پیدا می کردم ، اگر می توانستم قانعشان کنم که هیچ و گرنه....

سرم را به دیوار چسباندم ، چشمها یم را بستم ، ناگهان احساس کردم سونیا با کسی مشغول صحبت کردن است: عزیز دلم ، کوچولو ، اخه تو اونجا چکار می کردی ؟ ترسوندیما

چشمانی از حدقه درآمد ، بالا فاصله درب را باز کردم ، سونیا بچه گربه را توی بغلش گرفته بود و با چشمانی دریده نگاهم می کرد ، جلو رفتم:

- بدش به من

- نمی خواام ، چکارش داری ؟

با تعجب پرسیدم:

- نمی ترسی ازش ؟

بچه گربه را پشت سرش قایم کرد و سرش را به اطراف تکان داد:

!-نه!

- چه عجب زبونت باز شد!

از کارهای این بشر سر در نمی آوردم ، هم خودش دیوانه بود هم قصد داشت مرا روانی کند ، سطل را از گوشه اتاق برداشتیم ، امکان نداشت دیگر فکر فرار به سرش بزند. آب از سر و رویش می چکید ، بی تفاوت به او، به سمت درب خروجی رفتم که چند بار پشت سر هم عطسه زد ، پاهایم سست شد ، برگشتم و چند ثانیه ای به او خیره ماندم ، بینی اش را بالا کشید و خودش را با بچه گربه سرگرم کرد ، به حمام رفتم و دریچه را محکم بستم و بیرون آمدم ، بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- این دفعه دیگه واقعا می ری حموم ! خودتم خوب خشک کن باز سرما نخوری گناهش بیفته گردن ما ، این درم قفل می کنم هر کی در زد ، درو باز نمی کنی ، من خودم کلید دارم ، خیلی زود بر می گردم
درب را پشت سرم بستم ، اما واقعیت این بود که نمی دانستم آیا ، دوباره به اینجا بر می گردم یا خیر ...

اسمش را گذاشته بودم "ملوسک" با چشمهای تیله ای رنگش ، مظلومانه نگاهم می کرد ، پنجه هایش را می لیسید و در مقابل چرت و پرت هایی که تحویلش می دادم فقط نگاهم می کرد ، گاهی هم یک صدایی شبیه "میو" از دهانش بیرون می پرید ، محروم اسرارام بود و نسبت به در و دیوار ، گزینه بهتری برای درد دل به نظر می رسید.

کم کم داشتم روانی می شدم ، مثل محکومی که به سرزمهین ناشناخته ای تبعید شده و مجبور است تا می تواند خوش را تحمل کند . یک جور هایی ته دلم خالی می شد وقتی به این فکر می کردم که جز خودم ، کاوه و آن پیر مرد عجیب و غریب کسی در این حوالی نیست . از طرفی دیگر هم خوشحال بودم که حداقل غریبه ها این اطراف پیدایشان نمی شود ، کاوه و گاهی هم آن بابک ژاپنی ، یا چینی یا هر اسم و صفت کوفتی که رویش بگذارم ، برایم آشنا بودند ، اگر می خواستم توی ذهنم مقایسه ای انجام بدهم ، این افراد تازه وارد را نسبت به کسانی از قبیل مهندس و مینا ، و حتی آن فردین نفرت انگیز بیشتر قبول داشتم ، زیرا حداقل تا این ساعت و این لحظه ، از طرفشان اسیبی ندیده بودم ، نه

جسمی و نه شاید هم بتوان گفت روحی !

این اواخر بهزاد و مینا با رفتار های بی پروا و زننده و حرفهای درشت و قلمبه ای که می گذاشتند کف دستم ، روانم را مانند اناری ترک خورد ، از هم شکافته بودند ، یعنی برایم تبدیل شده بودند به یک سوهان تیز که مغزم را از هر طرف می خواشید و کوچکترش می کرد.

حسی نسبت به بهزاد نداشتم ، یعنی بیشتر شوک بود و بهت تا اینکه عشق باشد و علاقه ! اما وقوع بعضی رفتار ها را مقابل چشمانم نمی پسندم.

نمی دانم ایا فردین و خاله در این دو روز متوجه غیبت من شده اند یا نه ، اما برای داستان های تخیلی که تحويل مامان و بابا خواهند داد ، کاملا آماده بودم ، البته اگر از این اسارت رها می شدم !

صدای قدمهای کسی افکارم را پاره کرد ، ملوسک را گذاشتیم پایین تخت و خودم را به خواب زدم ، پتو را روی سرم کشیدم ، صدای چرخش کلید و باز شدن درب هوشیارم کرد ، بعد از چند ثانیه درب دوباره بسته شد و آن قدمها هم دور شدند...

وقتی دوباره چشم باز کردم اتاق کاملا تاریک بود ، اصلا نفهمیدم کی خوابم برده بود ، سرم را از زیر پتو بیرون آوردم ، روی پا تختی سینی غذایی گذاشته شده بود ، هر چه گشتم اثرب از ملوسک نبود ، داخل حمام را هم گشتم اما بیدایش نکردم . یعنی ممکن بود از روی دوش حمام بالا رفته و از دریچه زده باشد به چاک ؟ آهی کشیدم ، این هم از همدم لحظه های تنها بیم...

دلم از گرسنگی مالش رفت ، چند لقمه ای غذا خوردم و بطری اب را هم سر کشیدم ، هیچ صدایی از بیرون نمی آمد ، ترس در دلم نشست نکند ، مرا اینجا رها کرده و رفته باشند ؟

با احتیاط و پاورچین خودم را به درب اتاق رساندم ، گوشم را چسباندم ، فقط صدای تیک تاک ساعتی به گوش می رسید . دستگیره را پایین کشیدم و در کمال ناباروی درب باز شد ! پس اصلا قفل نبوده و من در توهمات خودم اسیر شده بودم و بس .

نفسم را در سینه حبس کردم و درب را آهسته به جلو هول دادم . همه جا تاریک بود و فقط نور سبز رنگ چراغ خواب در سیاهی شب به چشم می خورد . خانه مبله کوچکی به نظر می رسید که صاحبش ضروری ترین وسایل مورد نیازش را با سلیقه ، کنار هم چیده بود ، یک تلوزیون سمت چپ سالن بود و یک ساعت هم روی دیوار . آشپزخانه اش هم با یک کابینت بزرگ ، از سالن جدا میشد .

همه اینها را به سختی و به لطف همان نور چراغ خواب کشف کرده بودم ، کمی جلوتر رفتم ، احساس کردم کسی یا چیزی روی مبل تکان می خود ، نزدیک تر شدم ، انگار کسی روی مبل خوابیده بود و رویش هم پتویی کشیده ، دستپاچه شدم ، حتما کاوه هست که برگشته و از سر خستگی روی مبل خوابش برده بود ، نباید مرا می دید ، همین که چرخیدم ، میان بازویان یک شبکه ، محصور شدم و جیغ خفه ام میان پنجه ها قدرتمندی که روی دهانم گرفته بود ، مسکوت ماند.

مرا کشان کشان به سمت اتاق برد و درب را هم پشت سرشن بست ، مانند موش از زیر دستش فرار کدم ، او هم مقاومتی نکرد ، کلید برق را روشن کرد و با چشمهای به خون نشسته به من خیره شد:

-اونجا چیکار می کردی ؟ اصلاً چطوری او مدی ؟

آب دهانم را قورت دادم:

-در ، باز بود

نفسش را فوت کرد و روی تخت نشست ، عین مترسک بالای سرشن ایستاده بودم ، سرشن را میان دست هایش گرفت ، اصلاً مشخص بود که اوضاع خوبی ندارد ، رد خون خشگ شده ، دور انگشتان دستش دیده می شد . نمی دانم چرا اما ، دلم برایش خیلی سوخت ، چشمهای گود رفته و ته ریش باقی مانده روی صورتش ، او را تبدیل به انسانی کرده بود که نا خودآگاه دل آدم برایش کتاب می شد با تردید پرسیدم:

-اون کی بود اونجا ؟ همون که خوابیده....

نگاه تندش زبانم را بند آورد:

-دوستم!

اصلاً حاش خوش نبود ، احساس کردم همین الان از حال می رود ، دستش کبود به نظر می رسید ، چند ثانیه ای به من خیره شد ، با گوشه لباسم بازی کردم ، بین ما فقط سکوت بود و سکوت تا اینکه گفت:

-بشین

جلوتر رفتم و منتهای الیه تخت را برای نشستن انتخاب کردم . نگاهی به دست زخمی اش انداخت ، اخمهایش در هم رفت ، گفتم:

-دستت.....

-چیزی نیست

سماجت کردم:

-نسبت به قبل خیلی بدتر شده

زیر نگاه خیره اش ، سرم را پایین انداختم ، دروغ که نمی گفتم ! وضعش وخیم تر از قبل بود.

-از بخیه زدن و دوا درمون چیزی سر در میاری ؟

سرم را به اطراف تکان دادم ، پوزخندی زد ، گفتم:

-حالا شاید بتونم

با بی تفاوتی نگاهم کرد ، درد را در چشمانش به خوبی می خواندم ، به زحمت از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت ، بعد از چند دقیقه با یک سری وسایل کمک های اولیه و کاسه ای اب برگشت ، آنها را جلویم گذاشت و گفت:

-خب ، بیا یه کاری بکن که اینقدر افتضاح به نظر نیاد

مات و متحیر نگاهش کردم...

-چرا معطل پس ؟

جلوتر رفتم و با تردید به وسایل کمک های اولیه خیره شدم ، سرشن را به نشانه تاسف تکان داد:

-خودم یه کاریش می کنم

-می تونم!

با دستمال خیس زخمش را پاک کردم ، گوشتیش در بعضی جاها کاملا بریده شده بود ، دلم ریش شد ، لب هایم را گاز

گرفتم ، پرسیدم:

-بتادین ندارین ؟

وقتی سرم را بالا گرفتم ، دیدم که مدت هاست خیره ام مانده ، بی آنکه از من چشم بر دارد گفت:

-نه، فقط الکل

مجبور شدم زخمش را با الکل شستشو دهم ، لب هایش را از درد به داخل جمع کرد و چشمانش را بست اما هیچ

نگفت ، باند را دور دستش بیجیدم و وسایل را کنار گذاشتیم ، روی تخت دراز کشید ، دانه های درشت عرق روی

پیشانی اش به چشم می خورد ، احساس کردم رنگش پریده ، گفتم:

-باید برعی دکتر

ساعدش را روی چشمانش گذاشت:

-من اشتباه کردم...

یکه خوردم ، این یک اعتراف بود ؟ آنهم از طرف کاوه ؟ سکوت کردم . چشمها یش را باز کرد و به سقف خیره ماند:

-اره ، خیلی اشتباه کردم ، طمع کردم ، ارزش نداشت!

به زحمت نشست ، به دست باندآژ شده اش نگاه کرد:

-اصلا هم ارزش نداشت ، وقتی آسایش و راحتی نباشه ، پول بی اهمیته ، فکر نمی کردم یه موضوع کوچیک یه و اینقدر

بزرگ بشه ، گند زدم!

این واقعا کاوه بود ؟

-نمی دونم ، شاید تو موقعیتی نیستم که چیزی ازت بخواه اما ، واقعا تو این مدت کاریت نداشتم ، خودتم خوب می

دونی

نمی دانستم ، منظورش را نمی فهمیدم ..

-بهرت اسیبی نرسوندم ، شاید وقتی از اینجا بری بیرون ، همه چیو لو بدی ، می تونم اصلا آزادت نکنم اما حالا که آب

از سرم گذشته این ریسک رو می کنم ، چون می خواه بدونم چقدر معرفت داری

زنگها در دلم به صدا در آمدند ، دچار تردید شده بودم ، یعنی می خواست مرا ازad کند ؟ پس چرا خوشحال نشدم ؟ می

ترسید ازینکه او را لو بدhem ؟ نفس عمیقی کشید :

-هر چندشاید تا الان هم خیلی دیر شده باشه اما ، حداقل اگه منو لودادی واقعیت رو بگو ، اینکه کاریت نداشتم ، باشه

؟

تمام غمهای عالم در دلم نشست ، نمی دانم شاید این احساس جدیدی بود ، تن به خواسته غیر قانونی اش نداده بودم

، مرا اسیر خودش کرد و حالا هم در قبال آزادی فقط صداقتمن را می خواست ! کاوه ، عجیب ترین ادمی بود که تا به حال

دیده بودم ، نمی دانم چرا در ذهنم نا خود اگاه ، اسم بهزاد چوخ می خورد ، و چرا هنوز رفتار مثلا عاطفی مهندس را

برای خودم بالا و پایین می کردم . اول به من ابزار علاوه کود و بعد هم زد زیر همه چیز و اظهار نداشت ، آخر سر هم که پشت سر من با مینا ، صفحه چید ، اما کسی که کنارم نشسته بود ، با اینکه تن به خواسته اش نداده بودم اما داشت ، صادقانه حرف می زد ، راستش را می گفت که اشتباه کرده و حالا از من هم می خواست صادق باشم و برایش معرفت به خرج دهم ، اعتراض کرده بود ، خودش این را خوب می دانست اما حالا ، در مقابلش فقط ، همیاری ، همکاری و همدردی؟ نمیدانم اسمش را چه بگذارم ، در چشمها یش التماس و بخشنش موج می زد :

-این کارو برام میکنی ؟

بغض در گلوبیم مانند خنجری تیز ، فرو می رفت ، سکوتیم را که دید گفت:

-باشه ، حداقل روش فکر کن

از جا بلند شد و آهسته از اتاق بیرون رفت ، به جای خالی اش روی تخت خیره شدم ، احساسات ضد و نقیضی ، مانند یک رودخانه ، در من جاری شده بود ، زیر پتو خزیدم و چشمها یم را روی هم گذاشت ، احساس کردم ، شوقی جدید در دلم خانه کرده ، یک لطافت و شاید هم اسمش را بگذارم احساسی نا اشنا که گاهی لبخند و گرمای مطبوعی به وجودم هدیه می کرد ..

نمی دانم چه مدت گذشت اما با شنیدن نام خودم از خواب پریدم ، کاوه بالای سرم ایستاده بود و نگران و مضطرب نگاهم می کرد ، سر جایم نشستم ، با عجله دسته کلیدی به سمتم گرفت:

-بیا اینو بگیر

هنوز گیج بودم ...

در رو به روت قفل می کنم ، سعی می کنم برگردم و تا یه جایی برسونم ، اما اگه تا دو ساعت دیگه برنگشتم ، از این خونه برو

نگاهم پشت سرش جا ماند ، درب را بست و رفت اما چشمانم هنوز به نقطه رفتش خیره مانده بود . اگر برزنگشت من بگذارم بروم و همه چیز تمام ؟ به همین راحتی ؟ دلیل این غیبت چند روزه ام را برای خاله و فردین چطور باید شرح می دادم ؟ میگفتم در خانه چه کسی بودم ؟ نوشین چه ؟ او که شاهد عینی ربودن من بود . ته دلم خالی شد با چه رویی باید به کارگزاری بر می گشتم ؟ یعنی دوباره باید بهزاد و مینا را تحمل می کردم ؟ اصلا چه کسی متظالم بود ؟ مادری دلسوز و پدری مهربان در کنج خانه انتظارم را می کشیدند ؟ نه ! حالا که رها شده بودم ، احساس می کردم از همه بیکس تر و تنها ترم . تازه فهمیدم که این همه مدت " اسیر درون " خودم بودم نه اطرافیان ، من در زندان خویشتن خود گرفتار بودم نه میان آدمهایی که از روی ناچاری ، می خواستند مرا وادار کنند طبق میلشان رفتار کنم !

از روی تخت بلند شدم ، قدم میزدم و با خودم کلنگار می رفتم ، کاوه رفته بود ، نمی دانم چه چیزی را از وجود من با خودش برده بود که حالا حس می کردم تمامیت انسانی ام دچار نقصان شده ، انگار دیگر کامل نیستم . بخشی از هستی یا لحظه ای از زندگی و شاید هم جوانی ام را می دیدم که از دست رفته و خیال برگشتن ندارد . سرم را دوباره با دست گرفتم . تو را چه شده سوئیا ؟ مگر همین را نمی خواستی ؟ جانت را بردار و برو ، حالا دیگر آزادی ، به تو لبخند می زند ..

اما کاوه ! هنوز هم ، غم توی چشمها یش را در لحظه آخر به خاطر دارم ، یک تمنای خاصی بود . نگاهش فریاد می زد که دلش نمی خواهد برود اما رفت . آن گرما و احساس شیرین هم که لا به لای نگاه های خیره اش پیدا کرده بودم به یکباره با خودش برد . احساس کردم از درون تهی شدم ، انگار یک چیزی این وسط سر جایش نبود .

دلم شور می زد ، ندایی در درونم نهیب زد که از امروز ، این مکان دیگر جای ماندنم نیست ، با دست هایی لرزان لباسهایم را عوض کردم ، مانتو ام را پوشیدم و روی تخت نشستم ، دستانم بخ کرده بود . مگر آزادی و رهایی مساوی با آرامش نیست ؟ مگر همین را نمی خواستیم ؟ پس چرا دلشوره امانم را ببریده بود ؟

نمی دانم چه مدت گذشت که صدای جیغ لاستیک ها مرا از جا پراند ، وحشتزد خودم را به درب اتاق رساندم و گوشم را چسباندم . صدای دویدن شخصی می آمد . نمیدانستم کیست اما ته دلم امیدوار بودم که کاوه باشد . نکند مرا به چند نفر دیگر فروخته باشد ؟ نه ، هرگز چنین کاری نمی کرد ، این چه فکر های احمقانه ای بود که آمده بودند سراغم ؟ شاید هم پلیس آمده بود نجاتیم دهد

نمی دانستم الان باید دقیقا چه کنم ؟ درب را باز کنم یا نه ؟ کلید را توی دستم محکم گرفته بودم . کف دستم عرق کرده بود . صدای قدم ها نزدیک تر شد . احساس کردم کسی پشت درب به فاصله بسیار کمی ایستاده و نفس نفس می زند . اب دهانم را قورت دادم و چند گام به عقب رفتم ، کلید توی قفل چرخید ، دستگیره پایین رفت و درب باز شد . با چشمانی دریده به قیافه پریشان کاوه نگاه کردم ، چقدر آرزو داشتم او پشت درب باشد ، نا خودآگاه نفس بلندی کشیدم و گفتم :

-برگشته ؟

چند ثانیه ای به چشمانت خیره ماند ، دردی عمیق از نگاهش فریاد می زد ، اما لب هایش از هم باز نمی شد ، بعد از لحظه ای مکث از کنارم رد شد . درب کمد دیواری را باز کرد و چند دست لباس توی ساک گذاشت مقداری هم کاغذ را لوله کرد و میان لباس هایش پنهان کرد . با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم ، نمی دانستم باید چه کنم ؟ دستهایش می لرزید ، خودش اینجا بود اما حواسش جای دیگر ، طاقت نیاوردم و آهسته گفتم :

-کاوه ؟

اولین باری بود که صدایش می کردم ، نزدیکتر آمد ، از جاییم تکان نخوردم ، نفسش را فوت کرد ، نگاه از من گرفت و گفت :

-خب تو آزادی ، از اینجا برو

این را گفت و از کنارم گذشت ، این بار هر چه التماس بود در صدایم ریختم و بلند گفتم :

-کاوه ؟

برگشت و به چشمانت خیره شده ، دستی توی موهایش کشید :

-لو رفتیم سونیا ، می تونی بری فقط ...

صدایش می لرزید :

-منو ببخش

جلوتر رفتم :

-من جایی نمی رم!

برقی در چشمانش درخشیدو لبخند کمرنگی روی لبشن نشست ، دستش را بالا آورد و موی چسبیده به صورتم را کنار زد ، ناگهان صدای آزیر پلیس به گوش رسید ! هر دو سر جایمان خشک شدیم ، قدرت هیچ حرکتی نداشتیم ، مانند یک تبهکار و شاید هم یک جنایتکار احساس گناه می کردم ، شاید هم حس یک شریک جرم را داشتم ، نمی دانم ! با لب های لزان گفتم:
-پلیس !

کاوه دست و پایش را گم کرده بود ، صدای قدم های کسی از پشت درب نزدیک و نزدیک تر می شد ، کاوه مرا پشت سرش قایم کرد ، ناگهان بابک با سر و صورتی زخمی خودش را توی اتاق انداخت ، دستهایم را روی دهانم گذاشتیم تا جیغ نکشم ، قفسه سینه اش غرق خون بود و به سختی نفس نفس می زد ، کاوه بالای سرش دوید:
-بابک ؟ چی شده ؟ تیر خورده ؟

صدای آزیر پلیس حالا واضح تر به گوش می رسید ، بابک گفت:
-ریس ، بیا این سوئی...چ موتور ، با ماش...ین نرو ، خیل...ی تابلوئه
به سختی لبهاش را تر کرد:
-موتور جلوی انباری پار..ک..ه
کاوه فریاد زد:
-خفه شو ، تنهات نمیذارم ، بلند شو با هم می ریم

بابک با دست خونینش سوئیچ را کفت دست کاوه گذاشت و بریده بریده گفت:
-بر..و ریس ، کار م..ن تمو..مه ، خواستمرد ..گم ک...نم ..نشد ، فرصت..ی نیس...ت ، شاید ...دوبا..ره همو دید..یم ، جان...با..بک ..برو
کاوه به پهنای صورتش اشک می ریخت:
-نه بابک ! نه ! خواهش می کنم

چشمهاهی بابک روی نقطه ای ثابت ماند و گردنش به یک طرف کج شد ، جیغ کشیدم ، زانوهاشیم توان ایستادن نداشت روی زمین ولو شدم ، کاوه سر بابک را توی بغل گرفته بود و با گریه فریاد میزد:
-بابک ؟ بابک ؟ خدایا همش تقصیر منه

بابک مرده بود ، آنهم درست جلوی چشمهاهی خودم ، طاقت نداشتیم این وضعیت را تحمل کنم ، به سختی بلند شدم و کت کاوه را کشیدم ، با چشمانی اشکبار نگاهم کرد و گفت:
-من باعث شدم !

با دست اشکهاهیم را پاک کردم ، حواسم پی آن آزیری بود که شاید چند روز پیش ارزو داشتم آن را هر چه زودتر بشنوم اما حالا ، قلبم از نزدیک شدنش داشت از حرکت می ایستاد ، گفتیم:
-پاشو ، رسیدن
به بابک اشاره کردم:

-به اخوین خواسته ش گوش کن
 کاوه چشمان بابک را بست ، سرشن را بوسید و از جا بلند شد و خیلی جدی به سمتم برگشت:
 -با من ، میای؟
 -میام!

کلاه کاسکت را روی سرم گذاشتم و برای اخرين بار به آن خانه نگاه کردم ، دوباره چشمانم ترشد و چه خوب بود که زير اين کلاه ، کسی اشکم را نمی دید ، رو کردم سمت سونیا:
 -نشستی؟

پشت سرم نشست و با صدایی لرزان گفت:

-من از موتور می ترسم

موتور را روشن کردم:

-چاره ای نیست ، محکم بشین

صدای کر کننده آژیر پلیس توی سرم سوت می کشید ، با سرعت هر چه تمام تر راه افتادیم ، کاملا خلاف جهت پلیس حرکت می کردیم ، اولین پیچ را که دور زدیم ، وارد یک شانه خاکی شدم ، اعتراف می کنم که تا به حال به این سرعت رانندگی نکرده بودم حتی با ماشین !

از سونیا هیچ صدایی نمی آمد ، فقط از فشار دستهایش روی کتم می فهمیدم که حسابی ترسیده ، ای کاش یک کلاه دیگر هم داشتم که روی سرشن می گذاشت ، شالش را طوری محکم به سرشن پیچانده بود که فقط چشمهايش دیده می شد .

قلبم آنقدر تنده می زد که هر لحظه امکان داشت از کار بیفتد ، جرات نداشتم پشت سرم را نگاه کنم ، آنقدر صدای موتور زیاد بود که دیگر آژیر پلیس به گوشم نمی رسید ، شاید هم نمیخواستم که صدایش را بشنوم ، کم کم وارد جاده اصلی شدیم ، خلوت ترا از آنی بود که فکرش را می کردم ، با چشمانی دریده به رو به رو خیره شده بودم ، هر لحظه احتمال می دادم پلیس ، جاده را بسته باشد اما نه ، الان وقتی نبود ، لب هایم را به هم فشردم ، سراب من در این جاده فقط چند نیروی پلیس بود که حضورشان در توهمات ذهنی ام نقش بسیار پر رنگی داشت.

نگران سونیا بودم ، جوری که بشنوبد بلند گفتیم:

-خوبی؟

فریادزد:

-نه!

من هم خوب نبودم ، در واقع یک احمق تمام عیار بودم و بس ، نگاهم روی عقربه باک بنزین ثابت شد ، لعنتی ! بنزینم رو به اتمام بود ، کافیست این خبر خوش را به سونیا می دادم ، همین جا وسط جاده پیاده می شد و برای خودش می رفت . نمی دانستم چه کنم ، هر چند ثانیه به عقربه ای که پیکانش لحظه به لحظه پایین تر می رفت نگاه می انداختم . تا اینکه از دور چشمم به یک رستوران افتاد اما فرصت توقف نداشتم ، کافی بود همین جا می ایستادم تا پلیس سر

برسد و کت بسته تحویلمان دهد ، دلم را به دریا زدم ، حالا زمان وقت کشی نبود ، تصمیم‌م را گرفتم و جلوی رستوران نگه داشتم ، از سونیا خواستم پیاده شود ، هر چه پرسید کجا هستیم و برای چه توقف کردیم جواب ندادم ، موتور را جایی پشت رستوران پارک کردم ، در همان لحظه مردی سیه چرده از رستوران بیرون آمد ، سیگاری آتش زد و به بیکان قراصه‌ای تکیه داد ، سبیل هایش از بناآوش در رفته بود ، نگاهی به سونیا انداختم که با دلخوری نگاهم می‌کرد

گفتم:

-همین جا بمون

به سمت مرد سبیل رفتم:

-سلام

با سر جوابم را داد ، موشکافانه نگاهم می‌کرد..

-ما رو تا * درفشه می‌رسونی ؟

سر تا پایم را برانداز کرد:

-چند نفرین ؟

-دونفر

-مسیرم اون طرف نیست

-صد تومن بہت میدم

ابروهاش بالا رفت ، دندان‌های زردش نمایان شد ، سیگارش را زیر پا له کرد و گفت:

-دویست

به درک ! قبول کردم و همراه سونیا صندلی عقب نشستیم ، سونیا آهسته پرسید:

-دیگه با موتور نمی‌ریم ؟

سری تکان دادم و انگشتیم را جلوی بینی گرفتم که دیگر سوالی نپرسد ، توی صندلی خودش را جمع کرد و تا درفشه دیگر هیچ حرفی نزد...

به محض آنکه درب باز شد اسحق دستهایش را به اطراف گشود:

-آقا خودتی ؟ باورم نمی‌شه ، شما کجا این جا کجا ؟

بغلش کردم ، بوی پدرم را می‌داد ، همیشه این حس را داشتم اما حالا در کنار این حس خوب ، دردی عظیم در قلبم حس می‌کردم ، جواب خوبی‌هایش را با آوارگی برادرش داده بودم ، البته حالا اسماعیل ، حتما جای دیگری نگه داری می‌شد و پلیس قطعا ، پیدایش کردد...

-قدم روی چشمهای ما گذاشتی پسرم ، خوش اومندی بیا داخل کنار رفتم:

-یه همراهم دارم

نگاهی به سونیا انداخت:

-به به مبارک باشه ، چه بی خبر

سونیا دهانش از تعجب باز مانده بود ، لبخندی آرام به صورتش پاشیدم و وارد شدیم ، همان طور که حدس می زدم اولين سوالش درباره اسماعيل بود و اينکه چرا با خودم نياوردمش ، اما وقتی خيالش را راحت کردم که بابک مراقبش هست نفس آسوده ای کشيد ، تنها کسی که لحظه به لحظه پريشان تو می شد خودم بودم ، با هر کلمه دروغی که از دهانم بيرون می پريدي بيشرتر از قبل احساس بدختی می کردم ، چقدر برایش پشت سر هم داستان و ارجيف ، بافتم و چه قصه هايي که تحويلش دادم و آن پيرمرد ساده لوح هم ، همه اش را باور می کرد ، در حقيقت او مرا قبول داشت که اينطور روی حرفهايم حساب باز کرده بود.

يکي از اتاق هایش را در اختیار سونیا گذاشته بود و خودمان دو نفر ، رو به روی هم نشسته بوديم و گپ می زديم ، تمام دغدغه اش به اسماعيل ختم می شد و خيلي وست داشت که هر چه زودتر به شركت برگردد ، ناچارا برایش گفتم که کارهای شرکت را به وکيل سپردم و خودم چند ماهی ، ايران نخواهم بود ، اما اين هم يك دروغ شاخدار ديگر بود چون اگر از کشور خارج می شدم ديگر هرگز راه باز گشتی نداشتم . برای آنکه از عذاب و جدان وحشتناکی که گربيانم را گرفته بود رها شوم ، چکي حاوی بيسـت ميلـيون تـومـان جـلـويـش گـذاـشـتـم ، اول قـبـولـ نـمـيـ كـرـدـ وـ خـيلـيـ نـگـرانـ شـدـ ، فـكـرـ مـيـ كـرـدـ وـ رـوشـكـسـتـ شـدـهـ اـمـ اـمـاـ بـهـاـنـهـ آـورـدـمـ کـهـ مـمـكـنـ استـ يـكـيـ دـوـ سـالـيـ اـيـرانـ نـبـاـشـمـ وـ آـگـرـ بـيـكـارـ بـمـانـدـ ، نـمـيـ خـواـهـمـ حقـشـ پـايـمـالـ شـوـدـ . تـاـ اـيـنـكـهـ بـالـاـخـرـهـ قـبـولـ كـرـدـ وـ دـيـگـرـ سـوـالـيـ نـيـبرـسـيـدـ ، درـدـلـ اـمـيـدـوـارـ بـودـمـ کـهـ باـ اـيـنـ پـولـ ، حـدـاقـلـ بـهـ زـنـدـگـيـ خـودـشـ وـ اـسـمـاعـيلـ سـرـ وـ سـامـانـيـ بـدـهـ ، نـگـفـتـمـ کـهـ قـرـارـ اـسـتـ فـرـدـاـ صـبـحـ زـوـدـ بـهـ آـسـتـارـاـ بـرـوـمـ وـ اـزـ آـنجـاـ ، بـصـورـتـ قـاـچـاـقـيـ اـزـ کـشـورـ خـارـجـ شـوـيـمـ ، بـهـ نـفـعـشـ بـودـ کـهـ اـصـلـاـ اـزـ بـرـنـامـهـ هـايـمـ هـيـچـ اـطـلاـعـيـ پـيـداـ نـمـيـ کـرـدـ . چـونـ اـگـرـ بـلـيـسـ هـمـ سـرـاغـ اـيـنـ پـيـرـمـرـدـ سـادـهـ مـيـ آـمـدـ آـنـ وـقـتـ دـيـگـرـ اـيـنـ هـمـ فـرـيـبـ وـ نـيـرنـگـ وـ درـوغـ رـاـ بـاـيـدـ يـكـجاـ بـالـاـ مـيـ آـورـدـ ! ساعـتـ يـازـدـهـ شـبـ بـودـ باـ هـرـ صـدـايـيـ بـهـ خـيـالـ اـيـنـكـهـ بـلـيـسـ آـمـدـ سـرـاغـمـ اـزـ خـوابـ مـيـ بـرـيـدـمـ ، تـنـمـ خـيـسـ عـرـقـ شـدـ بـودـ ، وـحـشـتـزـدـهـ بـهـ اـسـحـاقـ نـگـاهـ کـرـدـمـ کـهـ بـاـ آـرـامـشـيـ بـيـ نـظـيرـ خـوـابـيـدـ بـودـ وـ خـرـ وـ پـفـ مـيـ کـرـدـ . سـرـ جـايـمـ نـشـستـمـ وـ نـاـگـهـانـ چـشمـ خـورـدـ بـهـ يـكـ شـبهـ کـهـ درـ آـسـتـانـهـ اـتـاقـ اـيـسـتـادـ بـودـ ، آـهـسـتـهـ پـرـسـيـدـ : بـيـدارـتـ کـرـدـ ؟

از جا بلند شدم و اشاره کردم که برویم داخل حیاط ، پشت سرم آمد ، خودش را لای پتو بیچانده بود ، کنار هم روی پله های حیاط نشستیم ، گفتم:

-تو هم خوابت نمی بره ؟

-نه

آهـيـ کـشـيـدـمـ :

-فـرـدـاـ هـمـهـ چـيـزـ تـمـومـ مـيـشـهـ

بـهـ سـمـتـمـ بـرـگـشـتـ :

-مـطـمـعـنـيـ ؟

دستی توی موهایم کشیدم نه راستش ، از هیچ چیز مطمئن نبودم ، فقط می دانستم که بابک ، همه کارهایم را انجام داده بود که هر چه زودتر از کشور خارج شوم ، حالا علاوه بر خودم ، سونیا هم ، همراهم آمده ، گرچه دلم به حضورش گرم بود اما آینده نامعلوم و اینکه قرار است از این به بعد چگونه زندگی کنم ، تمام تنم را یخ کرده بود...

*درفشه : نام یکی از روستاهای ایران

در شبی که گذشت ، حتی یک لحظه پلک بر هم نگذاشتم ، خواب با چشمها یم به کلی خدا حافظی کرده و حالا من ، در راهی جدید ، به زندگی سلام کرده بودم و به سمت مقصدی می رفتم که اگر چه انتها یش مبهم و خاکستری بود اما اکنون ، همقدمی داشتم که رنج سفر را بر من اسان می کرد.

هنوز بین احساسات ضد و نقیض خودم دست و پنجه نرم می کردم که کاوه با یک قلاب ماهیگیری سر رسید و شاه ماهی وجودم را صید کرد. من که در گذشته آهوی شکارش بودم حالا در چنگال این شیر بیشه و به خواسته خودم در اسارت مانده بودم.

برای تبدیل عشق به نفرت ، مصدقه های زیادی در ذهنم جولان می داد ، اسامی مختلفی در فکرم ، نقش خاطره می زد اما به یاد نداشتم که بر عکس آن هم صادق باشد و من ، از نفرت به عشق رسیده بودم ، به راستی نمی دانستم چرا و چگونه احساسات آدم می تواند این چنین واژگون شود. آنگاه مسیر قدم ها نیز به سمت مخالف پیش خواهد رفت . دیشب روی پله های حیاط ، خیلی با هم صحبت کرده بودیم ، با هر جمله ای که می گفت خودم را جای او قرار می دادم و زندگی را از دریچه نگاه او به تماشا می نشستم و سپس حق می دادم به تمام دیوانه بازیهایش ، حالا کسی را پیدا کرده بودم که بسیار شبیه من بود ، در استقلال ، خودکفایی و به تازگی هم در بعد احساسی ، انگار که تنها ای را از اول دو قسمت کرده بودند . یک سهم بزرگ به من دادند و سهم دیگر هم نصیب او شده بود و حالا این تکه های عظیم به هم پیوسته بودند.

همیشه در زندگی دوست داشتم مورد حمایت دیگری باشم ، اما نه کسی که برایم نسخه بیچد ، دلم آنی را می خواست که با من همراه و همقدم باشد این خواسته ، به دست والدینم محقق نشده بود و من زندگی به شیوه آنها را نمی پسندیدم و به جای همراهی و حمایت ، تنها مخالفتشان نصیب شده بود اما اینک ، کسی همراه بود که ملامتم نمی کرد ، در دل مهر تایید می زد بر خواسته هایم و تصمیماتم را صادقانه تحسین می گفت ، دیشب اعتراف کرده بود که جسارت و شهامت "نه" گفتن را از من آموخته و همین موضوع کشش و جاذبه ای شد که ما را به هم پیوند داده است .

برایم گفته بود که مادرش بعداز به دنیا آمدن او دچار افسردگی شدید شده و قبل از او هم تمام توجه به سمت خواهرش معطوف بوده و کاوه از بچگی ، مانند خودم ، دست نوازشگری نداشته و تنها حامی اش پدرش بود که آنهم لا به لای گرفتاری هایش جایی برای پسرش باز می کرد اما میان این همه دغدغه های مالی ، مجالی برای شکوفایی عاطفی اش ، داده نشد و همین دست حمایت گر پدری هم بعد از فوتش ، از او دریغ شده بود و کاوه ماند و یک دنیا دغدغه مالی ، بی آنکه فرصتی برای زندگی خودش باقی بماند .

او در میان پیج و خم های ناکوک زندگی اش اسیر بود و حالا او هم مانند من طالب رهایی بود و بس . کاوه مقابل میز پیشخوان دست به کمر ایستاد . قرار بر این بود که مانند مسافر های معمولی ، بلیط اتوبوس بگیریم و

برویم سراغ آن واسطه ای که قرار بود با مبلغی کلان ، ما را ببرد آن ور آب !
اینجا دیگر کاوه و من ، با هم برابر شده بودیم ، نه خبری از ماشین های آنچنانی بود و نه از سمت و قدرت ، دو فرد معمولی بودیم که می خواستیم به سمت آینده ای روشن قدم بر داریم.

اگر چه با خانواده ام همراه و همقدم نبودم اما با کاوه ، تا آن سر دنیا هم می آمدم ، اگر می ماندیم اسارت نصیب او و تنها بی دوباره ، سهم من می شد اما چنانچه می رفتیم شاید ، این خوشبختی بود که به ما چشمک می زد .
کاوه نزدیکتر آمد و روی صندلی پلاستیکی ترمینال ، کنارم نشست:

-آخیش ، چقدر سرپا وایستادم ، خسته شدم

همزمان زانوهاش را ماساژ می داد ، پسر عزیز کرده معماران بزرگ اینک ، مانند یک مسافر بی نام و نشان و معمولی روی صندلی های انتظار نشسته و از درد پایش می نالد .

به نیمرخش نگاه کردم اگر موضوع این سهام وراثتی در میان نبود ، چگونه با هم اشنا می شدیم ؟ پرسیدم :
-بلیط ها آمادس ؟

-اره ، گفت بیست دقیقه دیگه بیشتر طول نمی کشه

دل دل می کردم که آخرین خواسته ام را با او مطرح کنم یا نه ، اگر موافقت نمی کرد چه ؟ نگاهی به اطراف انداختم ، همه چیز عادی بود و هیچ مورد مشکوکی به نظر نمی رسید ، یعنی به عقل جن هم قد نمی داد که ما اینجا و در این نقطه با هویت های جعلی ، چه می کنیم ؟ لب هایم را تر کردم و گفتم :

-میشه یه تلفن بزنم ؟

ابروهاش بالا رفت :

-به کی ؟

-به نوشین ، میخوام باهاش خدا حافظی کنم
به فکر فرو رفت :

-ریسک داره ، ممکنه گوشیش تحت کنترل باشه

-با اون تلفن های کارتی تماس می گیرم

همزمان به سمت انتهای سالن ، اشاره کردم :

-باشه ، فقط زود تمومش کن ، زیاد کشش ندی
لب هایم به خنده باز شد :

-مرسی ، حتما

به سرعت یک کارت تلفن تهیه کردم ، دست هایم می لرزید ، هیجان داشتم ، دلم برای نوشین یک ذره شده بود ، خدا می دانست که آیا دوباره می شد هم دیگر را ببینیم یا خیر ؟ دلم نمی خواست بدون خدا حافظی از او بروم ، قلبم توی دهانم بود ، شماره اش را گرفتم ، چهارمین بوق هم خورد ، کم کم داشتم نا امید می شدم که ناگهان صدایش در

گوشی پیچید :

-الو ؟

نفس گرفتم:

-سلام نوشین

چند ثانیه ای مکث کرد و بعد فریاد کشید:

-وای سونی؟ خودتی؟

همزمان چشمم به کاوه خورد که دوباره به سمت گیشه فروش بليط رفت:

-هیس، اروم تر، کسی نفهمه من بهت زنگ زدم

-کجایی تو؟ دق کردم بخدا، پلیس...

-هیس! نوشین جان من فقط زنگ زدم از خداحافظی کنم، دارم با کاوه از کشور میرم

با نا باوری گفت:

-شوخی می کنی! یعنی چی دارم می رم؟ تو الان کجایی؟

کاوه به من لبخند می زد:

-نوشین من وقت ندارم زیاد توضیح بدم، تصمیمم رو گرفتم، خودم می خوام باهاش ازینجا برم، به هیچکس حرفی

نزن، به محض اینکه رسیدم، بهت خبر می دم

-سونی؟ خل شدی؟ این ارجایی چیه؟

کاوه به ساعتش اشاره کرد و دوباره به سمت صندلی های انتظار رفت و نشست، باید تماس را قطع می کردم:

-نوشین، جان بعدا برات جریانو مفصل می گم، مراقب خودت....

ناگهان دو مامور پلیس بالای سر کاوه رسیدند، یکیشان، کارتی را به سمتش گرفت و چیزهایی گفت و دیگری

دستبندی به دستش زد، با نا باوری به همدیگر نگاه کردیم، گوشی از دستم افتاد و سیمیش در هوا آویزان ماند، دیگر

صدای کوشش قلبم را نمی شنیدم، تنها فریاد های نوشین بود که مرتب نامم را صدا می زد، زانوها یم سست شد و

روی زمین سر خوردم، آینده ام سراب شد و حباب آرزوهای محالم، مقابل چشمانم ترکید....

ای دریغ از آن زمان که نکویان کنند غارت شهر

مرا تو گیری و گویی که این اسیر من است...

پایان

ارادتمند، خانومی 20 دی ماه 1394

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...